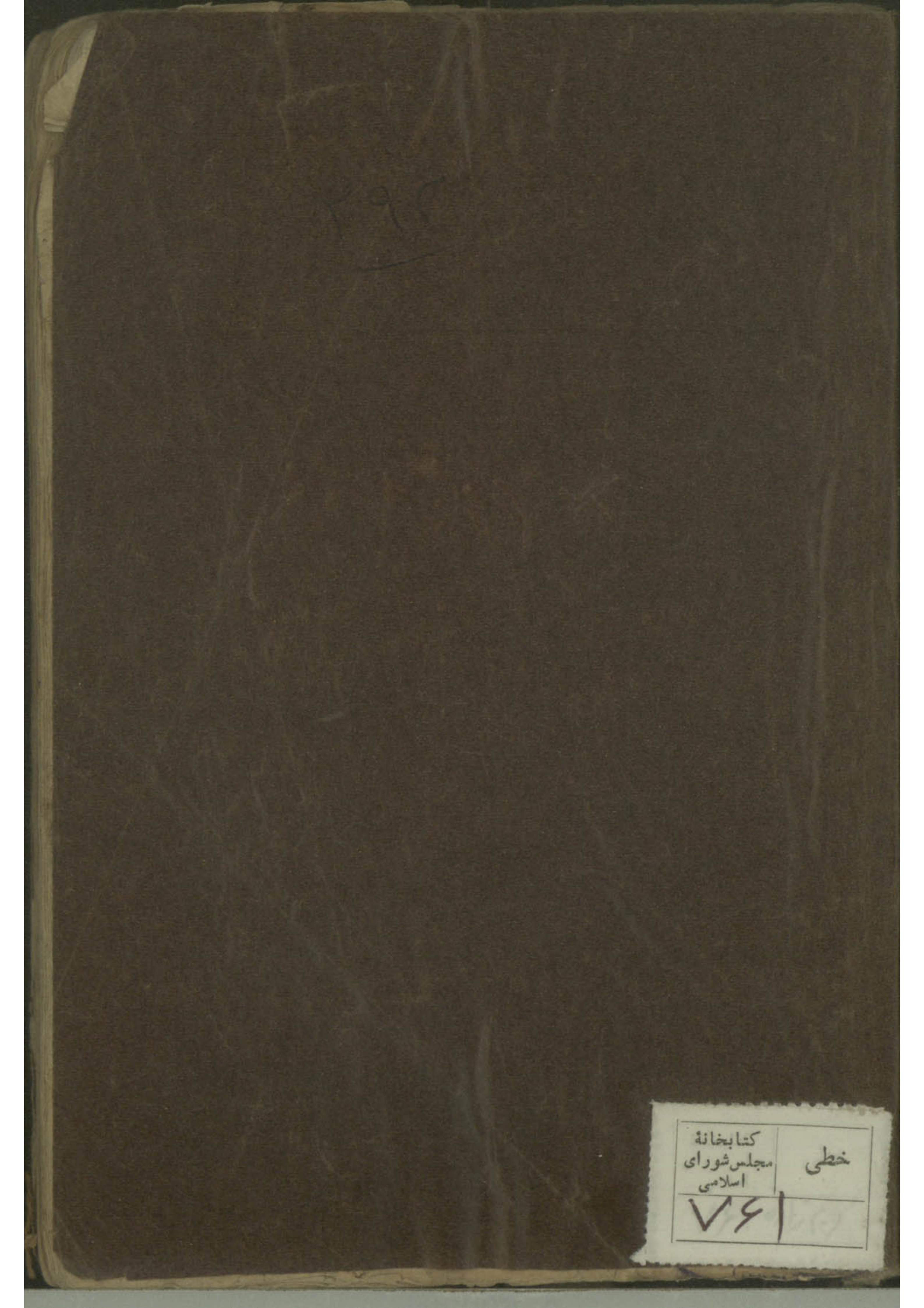
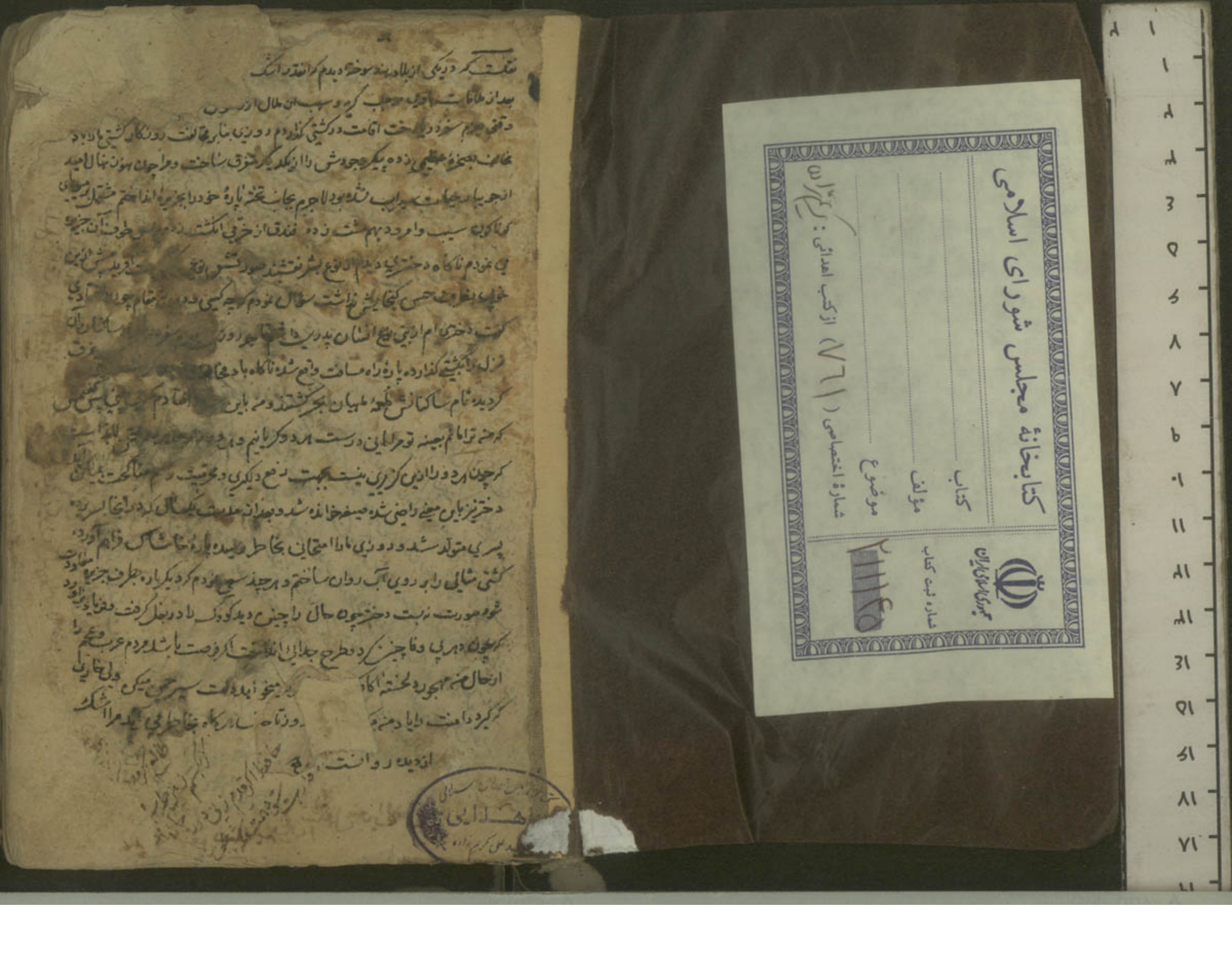

۲۹۲
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
761



نقلست که در یکی از بلاد هند سوخته دیدم که انقدر اشک
بعد از ملاقات شاوید موجب گریه و سبب ملال از رسوں
دقتی چرم سفر دریا ساخت اقامت در کشتی کرده دم روزی بنابر مخالفت روزگار کشتی باد بر
مخالف بصخرهٔ عظیمی زده پیکر وجودش را از یکدیگر متفرق ساخت و مرا چون بهال امید
انجو بار حیات سیراب شده بود لاجرم بجانب تخته پارهٔ خود را بجزیره انداختم مشتمل بر میوهای
گوناگون سیب و امرود بهم شت زده فندق از خرمی انگشت [illegible] طوف آن جزیره
می نمودم ناگاه دختری دیدم از نوع بشر نقشبند صورتش [illegible] آفرید بیش نیز
خوب بنظر من حسن کجا یکی نداشت سؤال نمودم که چه کسی [illegible] تمام چون [illegible] آدمی
گفت دختری ام ادمی نوع انسان پدرم [illegible] جور [illegible] ساکنان آن
منزل را بکشتی گذارده پاره راه مسافت واقع شده ناگاه باد مخالف [illegible] غرق
گردیده تمام ساکنان طعمهٔ ماهیان بحر گشتند و من باین [illegible] افتادم [illegible] پس گفتم
که من ترا مانم بجنسه تو مرا مانی درست [illegible] دگر یا نیم [illegible] لله
کرچون هر دو را دین گزیری نیست بجهت دفع دلگیری و محویت [illegible] مناکحت بیان
دختر نیز باین معنی راضی شده صیغه خوانده شد و بعد از مدت یکسال [illegible] او را بسر
پسری متولد شد و روزی ما را امتحانی بخاطر رسیده پاره خاشاک فراهم آورده
کشتی مثالی را بر روی آب روان ساختم و هر چند سعی نمودم که یکباره بطرف جزیره معاودت
نمود صورت نبست دختر چون حال را چنین دید کودک را در بغل گرفت و فریاد برآورد
که چون دهر بی وفا چنین کرد و طرح جدائی انداخت اگر فرصت باشد مردم عرب و عجم را
از حال من مهجور و لخته اگاه [illegible] نخواهد داشت سر حوس میکرد ولی خار را
گر گرد دامنت دریا [illegible] و زناه [illegible] بخاطر می آید مرا اشک
از دیده روانست [illegible]



نقلست که در یکی از بلاد هند سوخته دیدم که انقدر اشک
بعد از ملاقات [illegible] موجب گریه و سبب آن ملال از [illegible]
دفعی جرم سود دریا [illegible] اقامت در کشتی کرده بودم روزی بنابر مخالفت روزگار کشتی ما باد
مخالف بصخرهٔ عظیمی زده پیکر وجودش را از یکدیگر متفرق ساخت و ما چون بون نهال امید
انجو [illegible] شده بود لاجرم بجانب تختهٔ پارهٔ خود را بجزیره انداختم مشتمل بر میوه‌های
گوناگون سیب و امرود بهم [illegible] زده فندق [illegible] طوف آن جزیره
می نمودم ناگاه دختری دیدم از نوع بشر نقشبند صورتش [illegible] آفریده [illegible]
خوبی و طراوت حسن گنجایش نداشت سؤال نمودم که چه کسی [illegible] چون آدمی
گفت دختری ام از بنی نوع انسان پدری داشتم [illegible] ساکنان آن
[illegible] کشتی گذارده پارهٔ راه مسافت واقع شده ناگاه باد مخالف [illegible] غرق
گردیده تمام ساکنانش طعمهٔ ماهیان بحر گشتند و من باین [illegible] افتادم [illegible] پس گفتم
که من ترا [illegible] بجهت تو مرا این درست [illegible] دیگر [illegible]
که چون [illegible] کز ری بیست بجهت دفع دیگری و محبت [illegible] مناکحت [illegible]
دختر نیز باین معنی راضی شده صیغه خوانده شد و بعد از مدتی یکسال کرده در آنجا بسر برده
پسری متولد شد و روزی ما را امتحانی بخاطر رسیده پارهٔ خاشاک فراهم آورده
کشتی مثالی را بر روی آب روان ساختم و هر چند سعی نمودم که دیگر باره بطرف جزیره معاودت
شود صورت نبست دختر چون حال را چنین دید کودک را در بغل گرفت و فریاد برآورد
که چون [illegible] وفا چنین کرد و طرح جدائی انداخت اگر فرصت یابد مردم عرب و عجم را
از حال من [illegible] [illegible] ابد دلت [illegible] میکن و لیکن آن
که گرد دامنت [illegible] [illegible] بخاطر می آید مرا اشک
از دیده روانست

ول کر به پیش گل نادیده برطرف کرده

چه غم دارد سپه تحقیق که با حق آشنا کرده
مرتب چون خط مصحف شود وحی خدا کرده

بیت

ترا دیدم و یوسف را شنیدم | شنیده کی بود مانند دیده
خنجر ناز تو در جانم شکست | دسته اش را که برون میکند

بیت

هر آن ملکی که ناز مرا برد بفلک | هر شکسته معلق زنان بزیر آید

[illegible]

لا تشتغل ... فضله ... ولکن اشتغل بتعمیر الآخرة باعمال الحسنة

انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم کشادی
ملایمی مغزداری پوست پوشی | بسر کار گویایی خموشی
دو رویش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق دُر
عماری کرده از دو تخته آدمیست | دو صد گل بر پر در دوی معینست
همه مشکین غزالان توی بر توی | ز بس دقت نهاده روی بر روی
ز یک نیکی همه هم روی هم پشت | که اینها را نه زند بر لب کس انگشت
بتقریر لطافت لب کشایند | هزاران معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند
بکن زین کارخانه در کتب روی | چنین خیش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب دانسته در گور
گهی باشند چون صافی درونان | بانوار حقایق رهنمونان
گهی ارند در طی عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات
گهیت از رفتگان تاریخ خوانند | گه از آینده اخبارت رسانند



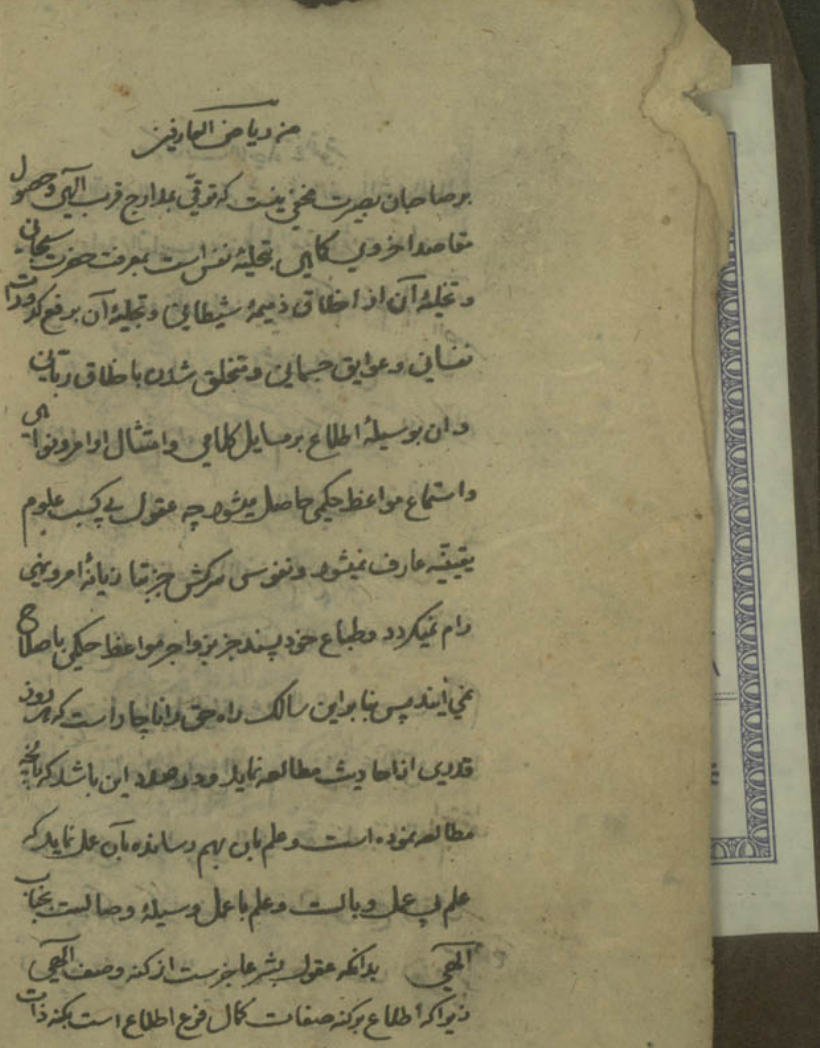
من كتاب الاحياء في التوبة

قال ذو النون المصري ان لله عبادا نصبوا اشجار الخطايا
نصب روامق القلوب وسقوها بماء التوبة فاثمرت ندما وحزنا
فجنوا من غير جنون وتبلدوا من غير عي ولا بكم وانهم لهم البلغاء و
الفصحاء العارفون بالله ورسوله ثم شربوا بكاس الصفا فورثوا الصبر
على طول البلاء ثم تولهت قلوبهم في الملكوت وجالت فكرهم
بين سرايا حجب الجبروت واستظلوا تحت رواق الندم و
قرأوا صحيفة الخطايا فاورثوا انفسهم الجزع حتى وصلوا الى علو الزهد
بسلم الورع فاستعذبوا مرارة الترك للدنيا واستلانوا خشونة
المضجع حتى ظفروا بحبل النجاة وعروة السلامة وسرحت ارواحهم
في العلا حتى اناخوا في رياض النعيم وخاضوا في بحر الحيوة وردموا
خنادق الجزع وعبروا جسور الهوى حتى نزلوا بفناء العلم واستقوا
من غدير الحكمة وركبوا سفينة الفطنة واقلعوا بريح النجاة في بحر
السلامة حتى وصلوا الى رياض الراحة ومعدن العز والكرامة

کهی ز دریای اشعار | بحب عقل کوید ای اسرار
بهر یک ازین مقاصد چون نهی کوش | مکن از مقصد اصلی فراموش
کرت نبود بکلی سوی او روی | مکن خالی از آن بار یک سو

مقدمة

علم الدراية علم يبحث فيه عن
سند الحديث ومتنه وكيفية تحمله وآداب نقله
والحديث كلام يحكي قول المعصوم او فعله او تقريره واطلاقه
عندنا علي ما ورد عن غير المعصوم تجوز في رسالة وجيزة للشيخ بهاء الدين



من رياض العارفين

بر صاحبان بصيرت مخفي نيست كه ترقي بمدارج قرب الهي و حصول
مقاصد اخروي كما هي بتخليه نفس است بمعرفت حضرت سبحاني
و تخليه آن از اخلاق ذميمه شيطاني و تجليه آن برفع كدورات
نفساني و عوايق جسماني و تخلق شدن باخلاق رباني
و آن بوسيله اطلاع بر مسايل كلامي و امتثال اوامر و نواهي
و استماع مواعظ حكمي حاصل ميشود چه عقول بي كسب علوم
يقينيه عارف نميشود و نفوس سركش جز بتازيانه امر و نهي
رام نميگردد و طباع خودپسند جز بزواجر مواعظ حكمي باصلاح
نمي آيند پس بنابرين سالك راه حق را ناچار است كه هر روز
قدري از احاديث مطالعه نمايد و در صدد اين باشد كه آنچه
مطالعه نموده است و علم بآن بهم رسانيده بآن عمل نمايد كه
علم بي عمل وبالست و علم با عمل وسيله وصالست بجناب
الهي   بدانكه عقول بشر عاجز ست از كنه وصف الهي
زيرا كه اطلاع بر كنه صفات كمال فرع اطلاع است بكنه ذات

و اطلاع

و اطلاع بكنه ذات واجب الوجود محال قال رسول الله صلى الله
عليه و آله و سلم لا احصي ثناء عليك انت كما اثنيت على نفسك
و انت فوق ما يقول القايلون ع اعتصام الورى
بمغفرتك عجز الواصفون عن صفتك تب علينا فاننا بشر
سبحانك ما عبدناك حق عبادتك سبحانك ما عرفناك
حق معرفتك ع في حديث القدسي قال الله تعالى
من عمل لي عملا اشرك فيه غيري تركته لشريكه ع

عنبرت خال و رخت ورد و خطت ريحانست
دهنت غنچه و دندان در و لبت مرجانست ع
شكرت نطق و زبان طوطي و فندق انگشت
ذقنت سيب و برت سيم و دلت سندانست
پيش دندان تو در بحر برو پيشي و در
گوش بگرفت كه درويشي درويشانست ع

نان ديگر از بهر حق نان دهند
جان ديگر از بهر حق جان دهند
كفا ... ز جود در دست تو ...
... فضل الهت ... مال
ذكر لذتها ... [illegible]



تعالی سبعة لیس لها بدل لیس للبدن بدل ولیس للایام بدل ولیس للعمر بدل ولا لمحمد صلی الله علیه وآله وسلم بدل ولیس للجنة بدل ولیس للدین بدل ولیس لله بدل واذا لم یکن للبدن فاشترها من النار واذا لم یکن لمحمد بدل فاجبه وداوم علی شریعته واذا لم یکن للایام بدل فاغتنمها واذا لم یکن للعمر بدل فاحمل الزاد واذا لم یکن للجنة بدل فاجتهد فی الطاعة واذا لم یکن للدین بدل فاعزه واذا لم یکن لله بدل

فکن علی حذر من فراقه تمت

سال الثوری الصادق علیه السلام عن قوله صلی الله علیه وآله وسلم ابدؤا بالملح واختموا به فان فیه شفاء من اثنین وسبعین داء فضحک الصادق علیه السلام وقال یا سفیان الملح کنایة عن محمد وعلی والحسن والحسین فالمیم محمد واللام علی والحاء الحسن والحسین فمن افتتح الامر بمحبة هؤلاء وختم بهم فقد برئ من اثنین وسبعین بلا عدد تمت

بیم جا معتقد طاعت ... اسد ... در ...

٢

نقلست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم با حضرت امیر علیه السلام در یکجا نشسته بودند وباهم خرما میخوردند هر خرمائی که آنحضرت میخورد پنهان از حضرت امیر دانه از پیش وی می نهاد چون خرما تمام شد پیش حضرت امیر دانه بسیار جمع شده بود وپیش آنحضرت دانه نبود پس حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بسبیل مزاح فرمود من کثر نواه فهو اکول یعنی هر که دانه بسیار پیش او جمع شده است او بسیار خرما خورنده است حضرت امیر در جواب عرض کردند من اکل نواه فهو اکل یعنی هر که خرما را با دانه خورد او خورنده تر است تمت

نقلست که روزی حضرت امیر علیه السلام در نماز بود که یکی از صحابه که نیک بلند بالا بود بسبیل مزاح بود که نعلین حضرت امیر را برداشت وبر طاق بلند نهاد بمکانی که مگر دست امیر بآن نخواهد رسید پس از آن در پای ستون مسجد بنماز مشغول شد چون بتشهد بنشست پیش حضرت امیر ستون را برداشت ودامن او را در زیر ستون کرد وستون را باز بجای خود گذاشت ودست مبارک بلند کرد ونعلین را بر داشت ... وقصد رفتن کردند چون سلام نماز بداد ودید که دامنش در زیر ستون بند است آغاز اضطراب کرد حضرت امیر اضطراب وی را دید وبخندید پس فرمود که شرط کن که دیگر مثل این فضولی نکنی او سوگند یاد کرد که دیگر بی ادبی نکنم حضرت امیر دامنش را از زیر ستون خلاص کردانید واز مسجد بیرون آمد تمت

عربی را گفتند که ترا صد هزار دینار باشد وتو دیوانه و احمق گفت نه گفتند چرا گفت از برای آنکه احمق هرا بان دارد که ان زر را باید که زبانی تلف کنم وبعد از ان درویشی ما کم

دیگر جبرئیل گفت پیر از آنکه هیچ مسئله درین خط نوشته است آنرا آنکه ... نوشته بود که مقام محبت وایمان ... دولت ومقام عقل در سر ومقام حیا وشرم در چشم ومقام قوت در استخوان چون سلیمان ... گفت داود علیه السلام او را ولی عهد خود وخلیفه ساخت الخ ... کرد ... بدام

في رسالة الطهر نظم خانه صنع باز مكند از تو بچرخ ، بر خوان لاجورد فلك نان صبح و شام هـ

وغيره تر چه مؤمنان خوردند در باطن ايشان نور كردد چنانچه شيخ الاسلام احمد جام قدس الله روحه

ميفرمايد نظم دل ز نور و جان ز نور و نور ايمان هم ز نور ، نورها چون جمع كردد نور باشد كو بيا

با غفور ، هـ وفيه لقول النبي صلى الله عليه وآله وسلم اذا تحيرتم في الامور

فاستعينوا من اهل القبور هـ وغيره بيت زيادت لحظه باشد وليكن ،

خوش آن لحظه كه ياد آيد زيارت ، هـ وغيره بيت عزيزا اين دو روزه

زندگاني ، بغفلت مگذران ديگر تو داني هـ وغيره مصراع پخته داند اين سخن را

اين سخن با خام نيست ، هـ وغيره نظم پرسيدم از حكيمي هوشمند ، گفتمش

كامد در جهان آواز چند گفت در عالم بسي آوازهاست ليك از آنها چار

آمد سودمند قلقل جام مي و چچاب بوسه لقلق قليه فش شلوار بند هـ

وغيره نظم آتش عشقت بسر بر مي شود ز آب چشم ظاهر ... تر مي شود هـ

وغيره نظم زان من چون شمع روشن گشته در هر مجلسي بس كه سيل آتشين از ديده ميرانم چو

شمع هـ وغيره متفرقا نظم از طلب وصالت اشكسته شدم از تيغ بريده

گشتم و كشته شدم ز دست شمع حالت آتشي در جانم دودي بسوخت بر آمد و در شته

شدم هـ شعر اي جوهر علوي كه سفلي دايم اي باطله كه از تو چه

سفلي دايم با آنكه هزار سال عمرت بيش است در بازي و رقص همچو طفلي

دايم هـ نظم پاي در گل كرد را از قامت رعنا بيت ، داغ بر دل ماه را از طلعت زيبا بست هـ

نظم

نظم خاكم ببادداد اين اندك شوق غنا دم   در آتشم فكندي غافل مشو ز دود دم هـ

نظم من دل سوخته كردستم بر سينه   از تف آتش دل كرد و دم انگشت انگشت هـ

نظم اي آتش مرد اين ز من زنده شعله   هم روشني و هم باقي و پاينده شعله هـ

جان و تن خود در سر و كار تو كردم   بايد كه مرا جان و دل بند شوي هـ

نظم هر كرا دهر يك يار خويش نيست   عشق او جز رنگ و بوي پيش نيست

نظم تا در نزني بهر چه داري آتش   هر گز نشود حقيقت وقت تو خوش هـ

نظم اين مدعيان در طلبش بيخبر اند   آنكه خبر شد خبري باز نيامد هـ

شعر از هستي تو تا سر موئي باقيست   از شمع جمال من ترا نيكي نيست هـ

نظم من سوخته آتش عشق تو شدم   آري هم در سوخته افتد آتش هـ

نظم كم كن وكم ... و سر مكشاي ديگ را   نيك بجوش و صبر كن تا بكي بزانت هـ

نظم اي ديگ چو از آتش من نالاني   زان روي هميشه در خور پالاني هـ

شعر تو خاكي دل غافل گشته چه بندي   سزد بر موي خود گر بخندي هـ

نظم اي بيخبر ز لذت ياران خوش كن   اي خام نارسيده نادان خموش كن هـ

نظم تو هم از حرف خود در خم وحدت فكني   هم يكرنگ نمايد چه سياه و چه كبود هـ

شعر در بين متر نس زنكار خونريز دو دو اندود   مرا بكام بد انديش چند بايد بود هـ

شعر رفتم اينك از زيارت چو باد   دل بماندم يادگارت خير باد هـ

نظم بعد از اين بر آسمان جويم ياد   زانكه يادم بر زمين جستم نيست هـ

شعر هر که را آرزوی ما هیچ است — دانش او بنزد ما هیچ است

شعر ای تو هم باده دهان دعناست [?] — ... ساکند سیمین زان روی همیشه کار قدم بالاست [?]

شعر صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی — بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

نظم هیچکس بی دامن تر نیست اما پیش خلق — باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

شعر ماننده ما طعام بر کوی کجاست — چون مردم چشم چشم مردم بر ماست

شعر خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

شعر هر که که جمال [illegible] آن صنم دیده شود — از فرق سرم تا بقدم دیده شود

تا من بهزار دیده در روی نگرم — ور نی بدو دیده دوست کم دیده شود

شعر ای خواجه بکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتب هر روزه بمانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

مصراع با تو هر کو نشیند انکه نخورد در نکند شست [?]

شعر دلا بکوی که مقبول این در از چه شوی — مگر ملازمت کوی مقبلی کردی

شعر هیچ دانی دولت من از کجاست — از دعای دلها گدائی کرده ام

شعر همچو مرغی کو بنا هنگام آوازی کند — سر بریدن واجب آید مرغ نا هنگام را

شعر فاقه چون سر کرد باشد ای یار عزیز — نیکو بود شیی در آن میان مغز و مویز

در قلیه پیاز و زنجبیل و کشنیز — سیر و نمکی بقدر می باید نیز

شعر هر کس بقدر خویش گرفتار محنتی است — کس را نداده اند برات مسلمی

ایضا فی رسالة الاطعمة حکما گفته اند السلامة فی السکوت والملازمة فی البیوت والقناعة بالقوت والتوکل علی الحی الذی لا یموت ایضا فیها شعر تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد در پیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شعر نظر کردم بچشم رای و تدبیر — ندیدم به ز خاموشی خصالی بگویم لب ببندد دیده بردوز — ولیکن هر مقامی را مقالی

نظم سخن بسیار دانی اندکی گوی — یکی را صد مگو صد را یکی گوی سخن کم گوی تا بر کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند

نظم هران کهتر که با مهتر ستیزد — چنان افتد که هرگز بر نخیزد

شعر ای هر تن شکم زبان کرده — دهنت بستر گشت ازین کرده [?]

شعر نخورده ام که برم آب هر طعم را — سبب راحت تن قوت روان هر را [?]

نظم من برنجم ولیک بی رنجم — تو ز دانا برابر گنجم [?]

نظم هر که در ادب طلب نکند — بر بساط شرف طرب نکند

ادب آموز که همی خواهی — تا ندامت ترا ادب نکند

نظم آدم بهشت را بدو گندم اگر فروخت — حقا که این گروه بیک جو همی خرند

نظم اگر قبول تو یابم زهی فتوح و سعادت — ز هر چه آید تو شادی دل مرا شده عادت

ز سحر چشم تو دستم بچین زلف تو بیند [?] — چه مرغ زیرکم ای دوست قید دام اراد [?]

شعر خرمای لبت که بوی شیر آید ازو — چون گل شکر مفرح عشاقست

در شیر چو انجیر کسی بنده شیر — من بنده آن شیر که بنده انجیر

العیان لا یحتاج الی البیان

شعر عیبی است بزرگ برکشیدن خود را ، وز جمله جهان بزرگ دیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت / دیدن همه کس را و ندیدن خود را
شعر سر ما و یک آستان در دو کون / گر آمد شود در ببود هیچ نیست
تو از جنس خاکی من از جان پاکم / از آن دور ز تیغ کسی نیست باکم
نظم تا عارض خوب لعبت جانان دیدم / پیکانکی از وجود خود بگزیدم
تا با غم عشق آشنایی کردم / جان باختم و از تن خود ببریدم
نظم روغن پاچه به از روغن هفت اندام است / هر که این گفت ز اصحاب هنوز او خام است
نظم مرا خوش دلی در همین ذوق است و ریش / تو نیز زن نمک بر جراحت مریز
بر کباب دل این خسته جگر می‌ریزی / از نمکدان لب لعل شکربار نمک
شعر آن کبابی که قلایف لعبتی گفت حکیم / زعفران چو هه بس طرب افزا باشد
چه توان گفت ز اوصاف کباب شامی / داند آنکس که خرد پرور و دانا باشد
در تفضیل و ترجیح گوشت بر دیگر اطعمه نظم قوت نفس و قوت روح من
لحم چرب بر فتوح من هم نظم دیگر است که ما مهر دوست می‌ورزیم
دور کن ای خصم از سینه خود کینه ما ، گوشت گفت نظم
بوی جان می‌رسد از لب منی می‌آید ، تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
این قدر و عزت و این بخت و دولت مرا از آن رسیده است
که اسمعیل وار خود را فدای تیغ قربان کرده ام و بر عید وصل دلدار

قربان

قربان گشته ام و رضینا بقضاء الله بر جا نزده ام و این بیت را بر زبان رانده ام شعر
عیسی دم مست یار مرا پیش او بکش / و آنگه نظاره کن که دم او چه میکند
و با دوست در مقام عتاب این خطاب کرده ام شعر گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من / کس را بقصاص من مگیرید / کز من بحل است قاتل من
و حکایت گفته ام نظم گر بکشندم به تیغ در نظرش لب دریغ
دیدن او یک نظر صد چو مرا خون بهاست / که هر که را دوست کشد زنده
جاودان کرد چنانکه شیخ الاسلام احمد جام قدس الله سره فرماید نظم
کشتگان خنجر تسلیم را / هر زمان از غیب جانی دیگر است / و این بیت نیز مشهور است
که گفته اند شعر در مطبخ عشق جز نکو را نکشند / لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز / مردار بود هر آنچه او را نکشند ، کشته
عشق را همین بشارت بس که گفته اند نظم نه که قصاب بخنجر چو سر میش برد
نهلد کشته خود را و نگاه کشاند / چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
تو به بین کان دم رحمن بکجاهات رساند / این اشارت با بشارت که عاشق در
وقت کشتن تیغ در ساعد سیمین معشوق را این عذر میخواهد شعر
مرا مکش که ز بس لاغری همی ترسم / که روی تیغ تو ناگه بر استخوان برسد
و میخواند که شعر سرم بتیغ میفکن بیخ چو سر بجای / اگر نه پیش تو میرم گناه من باشد
شعر و دیگر چو گوشت بود از ناچاری / ناکام چند در بکشد سالاری

چون کوشت بو یک سر و را آورد بکرم — شلغم بجنبد و بکند صد جوادی

شعر کرده ام جون می شود تا کرده — ادتنور رزق برون میکشم

شعر چون هیچ نزایم بس برین هیچ — این واقعه چیست هیچ در هیچ

نظم زبان بسته بکنجی نشسته صم بکم — ازان به است که کوینده سقط باشی

شعر چو نادانان مبر صحبت ز عریانان کوشید — که مهر و ماه انجم را ز پوشیدن عریانی

نظم کاینجا دخ دزد و جام پاره خرند — بازار بچه قصب فروشان دکر است

شعر تو جام کرد کنی تا باب تر نشود — هزار غوطه ترا خوردنی است در دریا

نظم تا بدستار و جام در کروی — یک قدم بر طریق حق نزوی

در تفضیل و ترجیح نان بر جمیع ماکولات

شعر عزتم دارا ز انکه من نانم — بوده اندر بهشت جولانم

برتر از مصحف است منزل من — قوت ذات و قوت انسانم

شرف و قدر و عز و حرمت من — کر ندانی بپرس ز انسانم

خاز از من نواهی کیرد — دوق سوره زنیت خانم

حق چولا تو برابر آدم خواند — آدمی شد حریص بر نانم

آدمی را ز راه برد ابلیس — زنجی زد بزخم دندانم

کفت با آدم ایزد این معنی — رو بدینی ز باغ رضوانم

هر کرا اشتها بود داند — که برادر تمامی بریانم

صد هزاران نعیم بد آنجا — از همه بر بدم یقین دانم

کر بودم

کر بودم برا ز نعیم بهشت — آدم از بهر من چرا شی بهشت

قصه کوته کی ابن ابیوردی

عمر خود در سر نخن کردی — نان ابیوردی کفت

شعر زمن مپرسی که چون که هیچ ایچ من — کره کشای طلب کن کره وه بیچ من

در صفت حلوا و پالوده و مناظره ایشان

شعر در صحن بساط سوزمن سلطانم — هم تاج کرنج و آب درین نانم

شیرین چو لب نگار و روح افزایم — اندر دل و جان حلاوت ایمانم

شعر زرد و نزارم ز درد آن دلدار — در درد دلار زرد دارد و زارم

شعر ابر اطفال ریاحین را دکره آب داد — غنچه را در مهد همچون دایه شیر ناب داد

شعر چو خوش شهر مکش کز سر بر ایش — چو دانه کر بیفتی بر سر آیی

شعر کرد هر دانه خال تو چو کاهم بربای — این نخی زد من سوخته خرمن کهلست

شعر بخیز و خاک ره شو بود ایکه از مردان — بر فرقها نشینی ز روزی که کرد کردی

شعر خواهم که خاک پایت کردم ولیک ترسم — بر خاطرت نشیند ناکه ز من غباری

شعر سعدیا کنکره عشق بلندست عظیم — پای بر سر ننهی دست بد آنجا نرسد

نظم هر کسی که بکار خویش سرکشته شود — بودان نبود که با سر رشته شود

شعر بو نیست آشنایی کان آشنا شناسد — احوال درد ما را هم درد ما شناسد

شعر بپرسم جمله را از سر کویت — تا تو بدانی که چند مرد طلاجم

نظم جامه صبر من از هجر تو شد سی پاره — ای که دلها ز سر زلف حمایل داری

شعر تیغ دشمن چه کند کر نکند طالع دوست — کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهم اندر

نظم عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود   بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت

مصراع گر از دورن تهی بانگ میکند خشخاش ه که گل مدعی کذاب ه

شعر گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم   چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

القرار دما لایطاق من سنن المرسلین ه   القناعة کنز لا یفنی ه

شعر بی تو بودن نه بکامست ولیکن چکنم   دم زدن پیش تو حرامست ولیکن چکنم

در وصف قراقز   اوصاف قراقز حکیمان دانند   لب خشک رسیده

تشنه جانان دانند   در عرصه مرغ زار از دست بتان   حاجت به بیان نیست

لطیفان دانند ه   در صفت و بیان ثرات و مناظره ایشان بایکدیگر

شعر سودای وصالت ای صنم بر سر ماست   خرمای لب چو شکرت در خور ماست

شعر بر سیب زنخدان تو گر دستم بو   هرگز نکنم میل سوی دستنبو

گر زلف سمن سای تو آید بکمند   تا روز قیامت آید از دستم بو ه

شعر پسته در پوست می گردد و شکر در مصر   تا ترا لب شکر و پسته دهان میگویند ه

شعر تشنه بادامت گر دپسته   از این معنی دهانش شد شکسته ه

نظم بخار بنا خنش بادام دهان و پوست کشم   که خلق را بدبادامت دهانشان پسته ه

نظم گو پسته بادامت بنشت کند ه باز   روز وحشت پر کن بشکن دهان پسته ه

شعر چشم تو خون عاشقان جمله بریخت   پسته به بادام گفت

شعر هر که خیالی بپخت با بزاقی نریخت   گر طالب صید نیست بادام چراست

آخر عمر از جهان چون برود خام رفت ه

شعر بیا که موسم شادیست و روز کار سعیدست   نمازگاه دو ابرو بیا غنای که عیدست ه

رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است تم تم تم

القهبتر توت ه ه   مرز روضة السما   متوقعا

بیت منعمی لایزال وحی قدیم   صفت ذات او کریم و رحیم

بیت بگو محمد و بگوز که دین و دنیی را   تمام خرست بنامش چه جای القاب ست

مصراع کارها موقوف وقت آمد بکه دادید وقت ه نظم

ما خوض درین میان ز گدایان کیستیم   تا بر بساط چون تو شهی ذکر یاد و ده

مصراع هر ازین وقت نیست دو عالم ه بیت ای ضمیر از تو دانشی دادی

حرف ساز شن بنام سلطانی   مصراع حاجت وصف نیستش آما

بیت نحره دلپذیر آمده است   اثری چه نظر آمده است

مصراع عزت گلستان و بستانست   بیت الخوشتم شده درین معنا

شد مسمی بروضة السما ه نظم نسیمش گویا عنبر سرشتست

ز باغست این مگر باغ بهشتست   ز هر میوه که در عالم نشان بود

شاهد یک بیک اجاعیان بود ه مصراع بیست هر مرغ این الخیره

مصراع بجز پیر سالار لشکر مباد   ولیکن نظم هر جوانی که پر ادب باشد

گر به پیری رسد عجب باشد نظم   پیران کار دیده شناسند قدر حسن

در دور روزگار حسن تو مایم پیر کار ه نظم   خمیده پشت از آن روند پیران جهان دیده

کر اندر خاک میجویند ایام جوانی را مصراع باید دل جرس خواندن وعظ را
خرما گفت نظم بر زهر میوه وزهر قوتم خوشتر بستر زیاقوتم
مصراع هم عجیبم واین سزاوارم نظم میوه خوان سید عرب
طیب البسر زین دین وطیم نظم نوتو بالادلیل ترجیح است
چوب من دانهای تسبیح است روز و شب من جلیس زهادم
مونس روزگار عبادم خربزه گفت من که حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله وسلم چنانچه حق منت شرح خاصیت من داده است وشاعر ترجمه
آن حدیث کرده که نظم حضرت مقتدای هر دو جهان
گفت چارست خربزه میدان اگر شیرینست بیمی رود ید
گوشت رویند است نوع میان پی مرده قطع میکند تا سود
تشنگی هست قاتل دیدان واین معنی نیز در باب من فرموده اند
من اکل البطیخ ومات فتقدمات شهیدا نظم کسی که خربزه خورد و
بداد جان بحلاوت زهی حقوق نکو نام ورفتی بشهادت
نظم رسید لعبت شیرین بعد نزاد کمال نموده ازطبق غیب چون نگار جمال
مصراع در خاطر هرکسی جای کند مصراع سخن را بباید لیش واگر بگوید
نظم وصف امرود چگویم که زشیرینی ولطف کوزه چند نبات معلق برباد
حون لافو بیعد هم و تشکی را برم وصوا انگیز دهم ومرا اهل شاخ بسی بازار خریدار و فروختند ترازو بر

جواب

جواب لا حق سکوت مصراع اغنیا رو در آن میان نکنند نظم
انار گر من وبیار بهم با برسیم از ده سبد امرود دو شفتالو به نظم
میوه خوب وحق شکوه ام من بوی مشک وگلاب دادم من نظم
یار رندان شهر و بازادم من از آن زهد خشک بیزارم من کلید وقفل دلدارم
مرهم جان ریش افگارم قطعه هر دجی دیدم معلق بر عمودی استوار
از برون شنگرف رومی وز درون زر عیار چار طاقی بر کشیده اندر و از سیم خام
حجرا ترتیب کرده در درون هر چهار لعبتان ماه پیکر گشته ساکن اندر و
در دل هر لعبتی در دودی شاهوار کو مرا سلطان همی پرسد که بر گوی این لغز
گویم ای در جان بدخواه تو باد آتش دمار در مقامی که دست عاشق بسینه محبوب مرغوب
تواند رسید نظم در آن حالت کجا پروای بوسی است در آن فرصت هم عیش وکنار است
منا خره بهی با نار چون او از سرخ چشمی وتقدح نار بر بهار آلوین به رسید چهره اش
زرد شد وآب در حلقه اش میگشت گفت ای نار اگر چه تو صورت محبوب داری
من صورت محب دارم نظم بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کین حسن دلاویز تر اعشق مرا است زردی روی عاشق زادم
از هم میوه نام بر دادم میوه خوب بزم رندانم هر چه گوی هزار چندانم کشی
همچنان طاق بالایم بر سر دست نازکان جایم نار گفت که ای درویش فقیر ریاضت کشی
ژولیده موی غذ پوش گرد خود دود خانقاه گشته گلگون اتهی کرده ترشی روی زیفی ورنجی را

بگذار که طعم تو وا مرو دکوئی را باهم مناسبت و مشابهت تمام است نظم

ژنده پوشی و زمحنت وگرد آلوده — طبعها از تو جمله ناخوش شود

چیست با رنگ سرخ من دعوی — بنگی زرد زردی بی معنی

به سر از خرقه تفکر بر آورد و معرفت آغاز کرد که یکی از دانا درویشانه مکوی

و از نکتهٔ حدیث نبی صلی الله علیه وآله وسلم که الفقر فخری و به یفتخر غافل

نمیتوان بود نظم — سوی درویشان بمنگر سست سست ●

کار درویشی ورای فهم تست ● این همه علم امر مقرر و ضابطهٔ معتبر است

مصراع — هر کسی بر درویشی دل نهاد بر افتاد نظم — سر به خرقهٔ صفا دادم

بوی از خلق مصطفی دارم ● ای نادرک خود فروشی بیاده که گفته اند

نظم — بجنس و صورت زیبا چرا ای نادمغرور ● درین بازار آه زرد و روی زرد می باید

مرا با اهل فقر طعن کردن از غایت حماقت باشد چرا که گفته اند نظم

توانگری که بزرگی لباس رنگین است — در آرزوی گلیم سیاه درویش است

مصراع — با همه عالم بلباس و با من درویشم ● دد حق من گفته اند

نظم — به داچه وصف بهتر از آنست که به است ● همرنگ عاشقش و هم بوی

دلبران ● نظم — دیگت ای یار که چه عنایتست ● زردی روی که هیچ آیتست

بشناسی تو قدر درویشان ● که گدای حلقهٔ ایشان

بهم و رشک رنگ نادیجم ● ز اهل فقرم و لیکن سنجم ●

خاطر

بسم الله الرحمن الرحیم

در کتاب نگارستان شیخ سعد الدین حموی مذکور است

حکایت یکی از شیخ مشایخ در سر انجام کار خود میگریست و بود
دل بر حال خود میگریست در اثنای آن قبض بسطی برو غالب شد
چنانچه بخندید که اثر فرح او بحاضران رسید مریدی بحکم آنکه مزید
خصوصیتی داشت از سبب آن دو حرکت متضاد و آن دو
حالت متناقض در دیگر زمان باز پرسید گفت با خود اندیشه میکردم
که با چنین معاملتی که مراست آیا آخر کار من چون شود دلم بیچارگی
خود بسوخت و اردی بدلم فرود آمد که این چه ناامیدیست آخر
کار و انجام کردار خود بندانی بر او آتش قیاس کن که از ابتدا ایمان
بتو دادن وسیلهٔ دعائی و بر طریق توحید دلالت نمود بی وسیله
واسطهٔ شفیقی و قرآن و علم روزی کرد بی ذریعهٔ خدمتی و انتها
نیز فضل و رحمت خود از تو باز نگیرد و جرم و ضلالت از تو
درگذراند و امیدواری بوفا رساند دلم باین بشارت خوش شد
بخندیدم ● و فیه عربیه ● ملک عظیم ماجد رب
غفور واحد ● صمد غنی واجد فرد عزیز قادر ●

وله مثنوی باچوب نبات را گرمی

می بود بمجلس حکیمی   گفتم که نبات را نکوست
کین سوختنی مصاحب اوست   چوب از تخم گرفت تابی
گفت از سر درد خویش جوابی   عمریست که بستهٔ وفاییم
در خدمت او شکسته پاییم   دوریم کند از خدا این نشاید
از اهل کرم خدا این نیاید   گر صحبت شمایل نکوییم
آخر نه اسیر بند اوییم

وله مثنوی

بسی شد که هست اندرین دیر تنگ   زمان و زمین را ثبات و درنگ
نه باکس وفا نیست ایام را   نه هست از کسی شرم اجرام را
بسی را بر آورد و ناچیز کرد   کرا داد آبی که خونش نخورد
بروزی کرا جامهٔ سور دوخت   که در ماتمش روز دیگر نسوخت
چه کاشانها را که او در نه بست   چه تخت شهان را که در هم شکست
چه طارم که میزد بر افلاک سر   نه بامش پدیداست اکنون نه در
بنایی که بد بر سپهر برین   شد از جور او پست همچون زمین
شهی را که میبود صد پیرهن   کنون در برش نیست جز یک کفن

حکایت

حکایت یکی از مشایخ را گفتند دنیا را مثال بگوی گفت زنیست صاحب جمال که مهر او ترک دین است قطعه

دین و دنیا هست همچون روز و شب   ترک دنیا گیر اگر دین بایدت
کین دو را باهم نخواهی دید ضم   نیست ممکن جمع کردن باهم

حکایت حکیمی را پرسیدند که دوست کیست گفت هو انت الا انه غیرک
صدیق تویی الا آنست که غیر تست یعنی صداقت و دوستی چنانکه باید میان
دوستان تمایز و تباین جز به تشخص و تعین نباشد قطعه

مرا مگوی که چون نحو چگویم باز   که با وجود تو من خویش را چه سان بینم
اگر دلا یفه صورت نظر کنم نبود   بجز جمال تو در دیدهٔ جهان بینم

حکمت دوستان سه گروهند دوست و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن و دوست دشمن و دشمن دوست

قطعه هست یار تو دشمن دشمن   ورچه اغیار کم رسد بدرت
وانکه با دشمن تو باشد یار   دشمن تست اگر بود پدرت

حکمت میوهٔ قناعت راحت است و ثمرهٔ تواضع محبت

حکایت عمار یاسر رضی الله عنه روزی در بازار گردی (کردی)
علف خرید علاف خواست که علف را باصطبل او نقل کند رخصت نداد
که بار علف بر کردن بهتر که بار منت حکایت حکیمی را
پرسیدند که اصدقا کیستند گفت نفسی واحد در اجساد متفرق قطعه
بسی دوستان از بهر جان یکی — چو یاران که باشد در اجزای میغ
از این بیش اگر همدمی در جهان — ز یاران خود جان ندارد دریغ
حکایت عامر عبد الله پسری بود بخرد و متهتک بر افعال ناپسندیده
اقدام نمودی و میان خاص و عام تفاوت نهادن حرام دانستی
بیت نیکی و بدی را بجز ذوق توان کرد نهم — مست بیخود شده
را قلب و روان هر دو یکیست — عامر فرمود تا او را حبس کردند
و اخراج و اطلاق او را بحفظ قرآن مشروط کردانید قطعه
پدر چون نبیند علامات رشد — ز فرزند خود قطع صحبت کند
بسی مرد دانا که بیگانه را — بجز چون بود نیک نسبت کند پر چاره
نداشت و طوعا و کرها بتلاوت مشغول گشت و در روزگار دراز ما بید

خلاص

خلاص و نجات بد تحفظ کتاب کریم صرف کرد تا بمقصود و مراد رسید (روزی)
نزد پدر فرستاد که قرآن تمام حفظ کردم و از عهده شرط که رفته بود بیرون
آمدم پدر گفت خانه که سبب چنین دولتی و منزلی که واسطه حصول
چنین سعادتی باشد بر تو مبارکست از انجا نقل و تحویل کردن نیکو نباید
فهم انجا متوطن بودن مناسب تر نماید بهیچ جه اندیشه جلای وطن نکند
و دل بر اقامت و سکون ثابت داده شنیدم که آن روز بیرون آمد که
بر جنازه پدر نماز گزارد موی سیاهش سفید شده و قامت معتدلش
منحنی گشته قطعه غلامی که از روم و چین آورند — چو شایسته باشد (مهتری)
کند سروری — چو فرزند شاهان بود ناخلف — نه بیند بجز خاری و [illegible]
حکایت مریدی پیر خود را گفت مرا بچیزی از محبت اطلاع ده
گفت هرگز خار عشق در پای دلت رفته است و دست محبتی دامن جانت
گرفته گفت نه پیر گفت از سر این آرزو برخیز که حق سبحانه و تعالی تا اول بنده را
بعشق مجازی مبتلا نکند هرگز او را محل اسرار خود نگرداند

حکمت — حکیمی را پرسیدند که عشق چیست گفت جنون الهی که طبیبان علل
و امراض از معالجهٔ آن قاصرند و مداویان تعبیر و اعراض از ازالت آن عاجز

قطعه — گفتم طبیب را که مرا داروی فرست / تا باشد از این طریق بدرمان توان رسید
گفتا طبیب درد دل عاشقان خداست / خاصه دلی که از غم هجران بجان رسید

بعضی گفته‌اند عشق عبارت از افراط محبت شخصی است معین و شدت
میل بوجودی خاص و اول او علاقه باشد که سمع یا نظر احداث آن
کند میان سامع و مسموع و ناظر و منظور بر مثال حبهٔ مستعد که در زمین
صالح افتد و تأملات و لحظات بمنزلهٔ مؤدی که سبب نشو و نما
و علت بود و نوا و موجب زیب و بهای آن دانه گردد تا از حضیض
ضعف و نقصان ارتفاع یابد و به تمتع و انتفاع رسد و اسم محبت
بر او صادق شود و این درجه باشد مشترک میان محبوبات و مرغوبات
چون دوستی مال و جاه و حب املاک و اولاد و غیر آن چون محبت عبارت
از میلان نفس و نزوع خاطر است با دراک لذتی و چون نفس انسانی
از این منازل و معانی ترقی کند و هوا و ولای موجودی علیحده

درجهٔ سرّ او راسخ و متمکن گردد و قواعد مقاعد صبوة و تعلق مستحکم شود
این را عشق خوانند و بحسب اصطلاح اگر عشق نیز درجهٔ کمال یابد و از
حدود مقدار خود تجاوز کند و هیکل محبوب عاشق را از قید تصرف حظ آزاد
ازاله و تتیم گویند که مفضی و مؤدی بود به تخشع و تذلل بلکه منتهی
بانتهای استکانت و تعبد و رفیع‌ترین درجات عشق اینست

فایده — زعم بعضی از علمای فلاسفه و حکما آنست که مبدع
ارواح و مؤلف اشباح روح انسانی را بر شکل کوی بهائی آفریده است
در یک دایره و نیم کرده و بدو قالب فرستاده و چون این دو شخص را
که بدین یک روح مشترک منقسم مخصوص باشند با یکدیگر ملاقات افتد
و حسن ملاقات یکدیگر استماع نمایند از هر دو طرف سلسلهٔ آشنایی
متحرک شود و جاذبهٔ شوق اتصال جزو و کل در هر دو بدن ظاهر
گردد و مدام تفکر و تأمل در دلایل شواهد معرفت جد و معاون
ارادت می‌شود تا از هر دو جانب علاقهٔ محبت و رابطهٔ مودت استحکام
پذیرد و درجات دوستی کمال یابد چنانچه آن دو قسم خواهند که یکی شوند

و واسطه و حایل از میان رفع کند و سبب معانقه و تاکید در التوای
اعضا بر یکدیگر و مبالغت در شدت التصاق ابدان بهم بعد از
مقدمات محبت اینست و علت تعشق و تفهم جز این نیست و احوال
ارباب عشق و اصحاب مهر بحسب قوت و ضعف امزجه و غلظت
بخار و لطافت و کثافت طبایع متفاوت شد و از اینجا گفته اند

عربیه و نحن کروح بین جسمین منقسما فجسماهما جسمان و الروح واحد

قطعه عمری ز پی وصلش چون بیخبری از خود هر جا که نشان
دیدم از روی نکو بودم در رهگذری ناگاه برداشت ز رخ برقع
چون نیک نظر کردم من خود همه او بودم

حکایت
حکیمی را گفتند بر تو عاشق شده است گفت ابواب بلا بر و
مفتوح گشت و در مرض طویل افتاد **بیت** هر محنت و
غم را اگر کسی نامی داند که جمع کنی ز عشق فصلی دارد :: بعضی از
مفسران عذاب اکبر را که در قران مذکور است بفرط تاثیر محبت تفسیر
کرده اند یعنی روزی که حجب رفع گردد و اهل ایمان بسعادت لقای

ملاقات

ملاقات خود در موعود مخصوص شوند حق سبحانه و تعالی شمه از محبت خود
بر دل اصحاب کفر و طغیان کشف کرده اند تا بدانند که از چه دولت
محروم مانده اند و مؤمنان بچه سعادت محظوظ گشته و چون نایره
محبت در کوره سینه ایشان مشتعل گردد و حرمان خود و تمتع دیگران
از مشاهده حسن محبوب دریابند و عذابی که پیش از آن کشیده
باشند بنسبت شدت این عقوبت سهل نماید

رباعی
چون کرد ز کوی دوست با رنج دراز اندیشه رفتن این دل محنت ساز
برداشت نگار برقع و از سر ناز گفتا بنگر که از که می مانی باز

حکایت یعقوب را علیه السلام در زمان ابتلا یکی گفت با رنج نا
بینایی روزگار چگونه میگذرانی گفت درین محنت که من افتاده ام
کمترین زحمات اینست مرا چشم از برای مشاهده جمال یوسف
می بایست

قطعه دیدن جمال دوست به بیداری و بخواب
ناز دل و شفای تنست و سرور چشم اندر اگر رخت روی
دلارام از نظر شاید اگر حیات نباشد چه نور چشم

ص

حکایت استاد این ضعیف مولانا شمس الدین علی بن محمد الحالی الاسفراینی
رحمه الله حکایت کرد که یکی از کبار مشایخ را در خواب دیدم از وی پرسیدم
که یکی از بزرگان دین گفته است که الاولیاء عرایس الله این کلمه چه
معنی دارد گفت یعنی الاولیاء محل غیرة الله یعنی حضرت الهیت را
غیرتست بر دوستان خود چون غیرت اهل حمیت بر اهل خویش
قطعه تو که اهل نفسی کی کوشوی آه دوش که هست حضرت
حق اهل این نق لیکن قبلی کجا بس این قدم بوی تا در حجاب
طمع بود شمع را این ق حکایت روزی یعقوب علیه السلام
نماز میگذارد یوسف علیه السلام در آمد و بر دست راست او
بایستاد و جبرئیل علیه السلام در آمد و بر دست چپ او بایستاد یعقوب
علیه السلام نماز تمام کرده بدست راست نگریست فرزند خود یوسف
علیه السلام تبسمی کرد پس بجبرئیل علیه السلام نظر کرد وحی بشنید جبرئیل علیه السلام
شکایت بحضرت رب جلیل برد و گفت از کمال حلم و فرط رحمت و
حسن تجاوز جرات و جسارت بندگان بجایی رسیده است که

یعقوب

یعقوب علیه السلام اول با پسر خود ملاقات میکند و بعد از آن
ملتفت رسول تو میشود و وحی میشنود من طاقت این جفا
ندارم خطاب آمد که جزا و مکافات این بی ادبی بمفارقت یوسفش
مبتلا کردانم تا سزای خود بیابد قطعه دانی که یار بی نظرت
رشک می برد تا بر رخ چو ماه نبندد از آستین
ای دل مکن هوای رخ با جمال او وی دیده با خیال رخش دوری کن مبین
حکایت ابرهیم ادهم گفت در بعضی از جبال بلاد شام میگذشتم
آواز شخصی بگوشم آمد که این بیت میخواند عربیه کل ذنب لک
مغفور سوی الاعراض عنا یک شبانه روز بیخود بیفتادم
چون اندکی بهوش آمدم شنیدم که یکی گفت ای ابرهیم بنده باش
بنده بودم و از زحمات متنوع بر آسودم قطعه
هست بنده کسی که چون عاشق بسته امتثال یار خود است
نیست عاشق کسی که چون احرار هم در بند اختیار خود است
حکایت بزرگی گفت عابدی را دیدم در کنج عزلت نشسته و

در صحبت بر خلق بسته گفتم چرا بصحبت اهل و مجالست اصحاب معرفت
رغبت نمی نمایی گفت اگر حلاوت شربت وحدت بدانی صحبت
نفس خود نیز تلخ شماری گفتم جماعت را مرحوم و در عبادت
اثر بسیار است عابد گفت نشنیده که وحدت سر جمله عبادتهاست
گفتم کمتر فاعده که در تنهائی یافته چیست گفت راحت از
مدارا با مردمان و سلامتی از شر ایشان گفتم بندگی او را که
حلاوت این کند گفت چون وقت صافی شود معاملت خالص
کند گفتم صفای وقت کجا باشد گفت هرگاه خاشاک بشریت
سوخته آتش محبت گردد ع قطعه هست مجروح ناوک
عصیان دردل هر که ذوق طاعت نیست هر کرا هست معصیت
در خلوت چه عجب که سر جماعت نیست ع
حکایت مجنون را گفتند با این همه ضعف و شکستگی تحمل چندین
شدائد بچه قوت میکنی گفت با آنکه لیلی را خبر نیست که این رنج
از برای او میکشم قطعه که دوست واقف است که از بهر دوست جنگ

من هر

من هر چه گویی در قدم دشمنی افکنم این من بسی که جان بدهم در وفای او
منصب ازین شریفتر آخر چه میکنم ع عربیه فقل الذی
المعروف هذا اجزاء من جحد المعروف الی غیر شاکر
ترجمه نیکی که با اهل نکو نیست روا نیست زیرا که زیان نیست
نه مستلزم نفعی آن قطره باران که شود لؤلؤ غلطان
در جوف صدف به ز بود بر لب افعی ع قطعه
مهر و وزر چهره خوبان اندکی لطف و دیگرش قهر است
عاشقی شربتی است لب شیرین کاولش نوش و آخرش زهر است
حکایت یکی عاشقی را دید پرسید که در چه کاری گفت مدت
چهل سال است که مباشر هیچ شغل نگشته ام و با این تعطیل واقف
نرخ ادیان ندارم ع حکایت مجنون را پرسیدند که ابابکر فاضلتر است
یا عمر گفت اندیشه لیلی چنان مرا بوده است که پروای نیک و بد ایشان
ندارم بیت زاهد خلوت نشین را باده تا آمد بدست
جام تقوی درید و خامه فتوی شکست گفتند جوابی بگو که این مسئله

تعلق بادین دارد گفت مرا تعلق با لیلی است نه با دین و دنیا
شنیدم که از پیش ایشان در رمید و برفت و این بیت عربی را انشد
عربیه ترکت للناس دنیاهم و دینهم شغلا بحبک یا
دینی و دنیائی قطعه دین و دنیا هشته ام و اندر
در راه عشق پاکبازان را جز این منزل مقامی دیگر است
که کسی را خوف دوزخ و میل بهشت عاشقان را مقصد و مقصود
دیگر دلبر است بیت قطعه هر که هست بر سر آتش
ز چشم و دل خونابه اگر بچکاند عجب مدار ما را شکایت
از دل خویش است نه ز تو عاشق نباشد اگر شکایت کند ز یار
قطعه که میل مال و منصب دنیا کند کسی ما را بس است از
همه عالم رضای دوست خواهند خلق ملک جهان از برای خود
من ترک جان خویش گرفتم برای دوست گر آب زندگی دهدم
چرخ فادغم این بس مرا که خاک شوم در وفای دوست عاشق را
از لذت دنیا پرسیدند گفت وصالی بعد از انتظار و صفائی بعد از اعتذار

قطعه

قطعه که هر تیغ زند شاهد شیرین حرکات چکند عاشق مسکین که تحمل نکند
یا نگهدار دلت یا ستم یار بکش هر که آنجا برسد مرد کل نکند بیت
بیت هر که اخلاقت نکو و جمالی دلنواز سهل باشد گر کند ناز بر عاشقان
خویش ناز بیت شعر خاک کوی تو بروضات جنان نتوان داد
عقل داند که چنین بجهان نتوان داد هر دو عالم بهوای تو توان داد و لی
یک نظر از تو بملک دو جهان نتوان داد بیت قطعه یک دم وصال دوست
بر از ملک هر دو کون نتوان فروخت یار بدنیا و آخرت با جان و
بدل نکند کس گل بهشت اول ببین که سود نداد با آخرت حکایت
امیر المؤمنین علی را علیه السلام بنده بود آزاد کرد مسکین از خانه بیرون آمد و
سر بر آستان نهاد یکی گفت چون از رقیت خلاص یافتی برو سر خود گیر گفت
مذلت بندگی تو و علی و فاطمه به از عزت آزادی در مقامی دیگر
قطعه گرفتاران خلاص خویش جویند مرا بند تو به بود از رهائی
من آن مرغم که گر خونم بریزی از آن بهتر که بالم بر گشائی حکایت
امام الحرمین غلامی داشت خواست بفروشد نخاسی را حاضر کرد و بیع غلام

اشارت فرمود نخاس بثمن ثمین بشخصی فروخت مشتری در دست غلام بگرفت
تا ازخانه بیرون برد بیچاره بر بیع اطلاع یافت هم در میان سرای بنشست
و گفت ازین خانه بیرون نتوان **قطعه** چشم هر کسی کو رشد
از روی چو ماهت منورش حیف باشد که کند بر رخ سیاه نگاه
دور گشتن ز سر کوی تو در مذهب ما هست عصیان و جدایی ز جمال تو گناه
هر کرا هست خرد کی بنهد نیست عجب دو بهر مهره و عنبر بگل و کاه بکاه
حکایت یعقوب را علیه السلام یازده پسر بود غیر یوسف چون او
غایب شد مجموع بجای یوسف بودند چون ایشان غیبت کردند پیراهن
یوسف علیه السلام در ایصال فایده قایم مقام هم بود بلکه زیادت چه از
ایشان چشم یعقوب نابینا شد و به بوی پیراهن یوسف چشم بینا و جسم
ضعیف توانا گشت **قطعه** در روضه فردوس تماشا کر رضوان
مکن بوصف رخ زیبای تو سلوت در مجمع خورشید نخواهد که نشیند
از اکر دهد روی ز وصال تو بخلوت **حکایت** مجنون روزی
بر سر راهی نشسته بود و یک بیت دهقان از دشت بر آمد زمین شوریده

دغم

دغم باشیده و نایره اشتهاء و گرسنگی اشتعال یافته مجنون را بدان حالت ملاید
گمان برد که از سورت گرسنگی میگرید گفت ای دیوانه چندان توقف کن
که من بخانه رسم از غذایی که بجهت من ترتیب کرده باشند نصیب تو فرستم
و اگر موافقت کنی راه نزدیکست در خلوت تو باشیم گفت **بیت**
فارغ دلی که گرسنه شد پی برد گمان کاندر جهان چو گرسنگی نیست محنتی
اگر ای خواجه اگر ترا درنیک برخوان عشق دل کباب و جگر بریان پیش
نهادندی پروای خوان الالای ما نکردی **قطعه** دل فسرده نداند
جز که عاشق را جگر بر آتش اندیشه همچو عود بسوخت ز حال من شب
هجران کسی بود آگاه که کل بخار و خس و خوشدلی بغم بفروخت **قطعه**
قطعه عشق راهیست پر انحار و طریقی مهلک که نخستین قدمش
بگلاب پا بسمل است پیش ازین نیست در و راحت و آسایش نفس
دیگرش سوز دل و درد سر و رنج تن است **قطعه**
نصیحت کسی را بود سودمند که چون تو از عشق دل فارغست
مرا دست در بند و جان در کرو شنیدن حدیث توام مشکلست

قطعه نصیحت بحث اسافت کونش / پذیر فتن نصیحت بست دشوار

طبیب آنکه شناسد ربع معلول / کر باشد ملاقی معلول و بیمار ع

بیت توان بردن زهی اکل بخزواه / نشاید برد از لبنان کس کرخاره

بیت هر لحظه شاه عشق کند بخششی دکر / ما وا ازو توقع دیدار بیش نیست

قطعه خطا کر باطل است بهر مذهبی کاست / دعوی عشق هر که ندارد فتوی

نفس خطا ستیمت و سری بی مروتی / که هر دوستی که آخر آن هست کهون ع

بیت جز زبان نمائی که افتاده است در افواه خلق / عاشق و معشوق را

با هم زبانی دیگر است ع قطعه نه دوست میل دلم منقطع نخواهد شد

اگرچه جون دلم دشمنی بیالاید / جدا کنی از دل من که غمش اگر مرد است

از این چه سود که دستی بخون بیالاید ع بیت بر ندارم ز خط

سر چه قلم که بزنیم / که تو این بار کران از دل من بر داری ع

قطعه هیچ لذت نبود در دو جهان عاشق را / چون وفائی

کر پس از وعده دیدار بود / وعده کا خران وعده بود نومید

هست خوشی که در آن زهر دل آزار بود فایده

عاشقی را

عاشقی را از سختی عشق بجان رسید ملک گفت نا امیدی از پس امتداد

مدت امید واری بیت نباشد زان بتر در عشق کاری

که کردد نا امید امیدواری ع هر که رحمت نکند بر دل کس

که برد تو بر ودم مکن ع ز بی قدرت که از خاکی چنین بروی

برویاند / ز بی حکمت که بر روی اینچنین شمعی برافروزد ع

حکایت یکی از مشایخ را که بیشتر در صحبت بر خلق بسته بود و در

سلامتخانه وحدت نشسته روزی بر سر حمام دیدم ایستاده و چون

مترصدان چشم بر از دحام کشاده تفکر و تاملی میکرد و در حرکات و

سکنات صادر و وارد امعان نظر مینمود ما از حال او شکفت داشتم

و گفتم بیت زاهد خلوت نشین را دوش بازار شد

حرم را بو هم دید و عاشق زنار شد / چیست که امروز بر خلاف

گذشته رنگی بر آورده و صورت دیگر اختیار کرده تبسمی کرد و گفت

میخواهم که چشم بمطالعه جمال صاحب حسنی روشن کرده و دلم باد راک

لذت مشاهده چهره خوب صورتی منشرح شود که بان قوت در اقامت عبادت

واداست طاعت اجتهاد بیشتر توانم نمود قطعه مرد داوری جمال
دلگشا امتداد عرف اندازه کرد گشت کافر هر که زلفش را کشید
هر که رویش دید ایمان تازه کرد گفتم این چگونه تواند بود که ناگاه
نظر وسیلهٔ تشویش وقت گردد و تامل واسطه تزویل نفس گفت
قطعه من معتقد رخ نکویم میگویم و نیستم ز کس باک در روی نکو
نظر حرامست از آنکه نباشدش نظر پاک ع قطعه
هر که ابای فزود رفت بخاک درد عشق پس عجب نیست اگر دست
بر باد بود چه بود حاصل ز باد جگر سوخته را که حکایت بر دوست
از و باد برد ع قطعه دیدهٔ بدخواه بیند نقص و عیب
بود بیند هر چه بیند چشم دوست دشمنان دانند عیب دشمنان
نیک بین را هرچه پیش آید نکوست ع قطعه با دوست
شاید برادر دل خود بود ان کوی که او خواهد و آن کن که پسندد
از شمع بیاموز که از صحبت آتش که چند بگرید نفسی نیز بخندد ع
قطعه چون نیست دست رسی که بگیرم دامنش آن به که عمر خویش

بیادشی

بیادشی بسر بریم که شادی عاشق سد از وصال او یکدم بدین
بهانه غم از دل بدر کنیم ع قطعه شکر ایزد که گلبن امید
غنچهٔ آرزو ببار آورد نوبت دی گذشت و باد صبا بوی جان
بخش نوبهار آورد ع قطعه باعنایتی صحبت
پرچمن کردن که دل را گر چه تمیز قضا خار بود دیدن یاد
چرا زد که بود با اغیار عیش آنست کز پی زحمت اغیار بود ع
النظر الی الوجه الحسن عبادة ع قطعه زبان چو در سخن آید
گر شی بداری گوش هزار گونه حکایت بهم در گوید ادیب عاقل
دانا کسی بود که سخن بفکر گوید و کم گوید و نکو گوید ع قطعه
هر کسی که فتنه دامن فکری بدست دل منه مانده در تامل روی چو ماه او
در مجلسش چو عود بر آتش نهاد جان قانع بوی بود که شوم خاک راه او ع
وقت نکهبان کردن بس شبی می نتوان دید چنین خوش بخواب ع مر
قطعه هر شب و روز که با دوست بپایان آری دو نمیدست که شب قدر کردی یا فتنه
خبری نیست بر آن عمر که با دوست گذشت خاک ره کرده کم و گنج گهر یافته ع

قطعه ای دل چو بی ثباتی ایام دیدهٔ / این فرصتی که یافته مغتنم شمار

دوران خوشدلی چو سپهر است تیز رو / بسیار ازو توقع مهر و وفا مدار

شعر دلم خون شد ز اندوه جدائی / چه بودی گر نبودی آشنائی

نیاید بی تو در چشم دگر نور / کند گر خاک عالم توتیائی

خیالت اگرچه نپنداشتم من / که بوده است آشنائی و روشنائی

شعر مرا از چشم چو رخسار یار بیرون شد / ز خون دیدهٔ من خاک را

گلگون شد / هوا از سوز دلم چون اثر شد آتش / زمین ز اشک

روانم چو رود پر خون شد / وصال یار تو گوئی سر اخیالی بود

که نارسیده بچشم ز چشم بیرون شد / ماهی کشاده ابرو سروی

کشیده بالا / گوئی که آفریدش از نور حق تعالی / قطعه

مرا رسید چو بلبل نفیر بر گردون / شب دراز چو گل او بناز جوش

خفته / حدیث عشق من و حسن او که فتنه جهان / هنوز من نگفتم و پیش خلق نا

گفته / قطعه حیف آیدم بپای سپردن ره وصال / شاید در این ره

آن قدم از فرق سر کنم / شد مدتی که دیده کنم باز بر رخش / اینم نصیب که بر دل آیا که کشی گذر

غزل روزی ز کنج صومعه بیرون برهگذر شدم / تا چشم باز کردم

اسیر نظر شدم / دام غمت بدانهٔ خالی لبم گرفت / طوطی صفت

اگرچه بوی شکر شدم / گفتم تو از درد دل خود خبر کنم / نوبت بمن

رسید نخوت بیخبر شدم / از بس که بر در تو گذشتم شب دراز

در راه تو ناتوان چو نسیم سحر شدم / ای بسته باد لم کمر کین که نیز بر میان

بگشای دست تیر که پشت سپر شدم / گفتم مگر مسیحی چاره میکشی

دیدم چو زخم تیغ تو خود زنده تر شدم / بودم مسی کو آخر در دبوته نیان

اگر عشق بر سرم افتاد زر شدم / قطعه منم از کجا و نشستن

برابر خورشید / غلط همین کنم این یا بخواب می بینم / مرا که هست نظر

بر جمال مه دشوار / بود محال که با آفتاب بنشینم / قطعه

زبان خلق نشاید گرفت با نا فطق / بقدر اگر بر آی قبول سخی نیست

که قطره باز نمیگیرد ابر گوهر بار / ز خاک تیره که در دعای امید دیگر نیست

شعر با یادم آرزو است که بار مجلسی / بی زحمت رقیب و حضور دل کو موسی

پنهم کسیست در همه عالم که یافتست / همچون غم عشق منی و چو او طرف مولیسی

اندیشه خوش است ولیکن کم او فتد ملکی به بینوائی و گنجی به مفلسی
قطعه
هجر معتاد مرد عاشق را بتر از وصل ناموا ساتست هجر معهود
است کاهش طلب وصل ناگاه غارت جانست حکایت
روزی لیلی خواست که بمجنون نامه نویسد کاغذ برداشت و
نوشت که من نفسی الی نفسی و من قلبی الی قلبی و من روحی الی روحی
و من عینی الی عینی یعنی فرط محبت و کمال عشق نقش مغایرت و
خط مغایرت را آنچنان از صحیفه وجود من محو کرده است که اگر نامه
می نویسم از نفس خود بنفس خود می نویسم و اگر خطاب میکنم بروح خود
میکنم و اگر نظری میگشایم از چشم خود در روی خود می نگرم مثنوی
جمال تو ام گر کند آرزو سبک آینه اوم پیش رو شنیدن حدیث
اگر بایدم کنم گوش آن کز زبان آیدم اگر چه دو ره عشق صادق بود
که خود عشق و معشوق و عاشق بود اگر چه به با منی عاشقم
جز نام عذرا اگر وامقی ز عاشق بمعشوق راه ار کیست
ز خود نیک بنگر که هر دو یکیست شنیدم که نامه بمجنون دادند فرمایان نهانش برامد

مهر میگشاد و میگفت بیت این باد بوستانست یا نامه از بر دوست
باد رحمت الهی کافاق عنبرین بوست دیدن که نظرش بر آن
خط عنبرین افتاد و آن کلمات شکرین بدید بیخود روی در بیابان نهاد
و عنان ارادت و اختیار از دست بداد و برفت و میگفت قطعه
منم که گشت سراسر وجود من همه دوست منم که پایه بختم رسیده بر گردون
بلی چو کشف شود سر عشق دریابی که هست پایه اندوه حسن روزافزون
غریب نیست ز عذرا اگر شود وامق بدیع نیست ز لیلی اگر شود مجنون هم
بیت که نیست مرهمی که بر این ریش من نهی باری ز راه لطف نمک
بزن بر من ۞ بیت این خطا بین که من از طالع خود بد کردم
دل سپردم بیکی و ز خودش آزردم ۞ بیت مرا ولی از فراقش هم
عرق خونست ندانم که او را حال چونست ۞ بیت
زمین را گر بود دیده چو زنجیرش ببوسد دست فلک گرد و چرخ یابد
قبلت چون سایه در پایش ۞ قطعه مرکشته ام وجود تو کلی بگو بمیت
عشق تو در فتح چون رگ و پی اندر مفاصلم بادی نبود مراد تو که بر تنت و رد

بیت بارب کر میکشم ز غمت کوه اگر کشد آنچه تنها غمی چون بود آید

بجای آب هـ قطعه بر و کر دار پر بیغت صد امیل ترا کر هست میل دوری یاری

نشاید ترک کل چیدن کرفتن کرد و ده باغبان افکند خاری هم

قطعه دو عین راحت دل خسته فراق مشتاق را کر هست امید تو کی دوست

وانکه هست بیم جدائی ز کوی یار بیچاره تو ز در کرد دفاق هست او ست

عاشق را محنت جدائی کشیدن بر از انکه یار خود را با اغیار دیدن

بیت توان پیوسته با خویشتن بکار اسر کران دیدن دمی طاقت

نمی آیم ترا با دیکران دیدن هـ قطعه باز او برآرخارم از دل

ای کل فرده دامن از غمت چاک بر دیده روشنم نه اقدام

انکار نها ده ایش بر خاک هـ بیت کر ز باغی برون رود صد زاغ

کم نکرد د جوی ز نزهت باغ هـ بیت کر کلی برد از کلستان باد

سهل باشد بقای بلبل باد هـ رباعی کار های معتبر کن

و کر نه از سر دنیا کذر کن هـ قطعه از دست اشتیاق د جفای

فراق او حقا که هست خاطرم از خویشتن ملول وقتی شنیده ام که رود دل ز تنگ جا

شوق

عاشق

شوق ریختش هر است جوشش و او ز من ملول بیت که دل ام رود دل

من چو شناسم او چرا ست ملول هم قطعه مرا چون بود در چشم و دهن

روح در قالب که محکم از تو می بینم بنای شادمانی را جمالت

اکر معنی همی پیچی ز آمالم وصالت کر حجت همچو این امانی را هم

شعر در روز کار اکر سر موئی وفا بود دستم چرا ز دامن وصلت جدا بود

در عاوت زمانه نباشد ستمکری لب بهره ای از جمال تو چشم چرا بود

و رد ست هر که هست عنان ارادتش کر پیش یار خویش نباشد کجا بود

حکایت منظوم در بر باد شیرین و فرهادکش کرای بیوفا یار شیرین نفس

مکر دل ز مهرم بپرداختی کرآئین پرسش بر انداختی چه بود دستی کر از من نبریدی یکی

جکر دم چه کفتم چه دیدی یکی بنالید بیچاره از درد دل برآورد فریاد کای دل کسل

نکوئیت کرم را ه بر دی قدم سبق بردی و دوره از صبحدم ز صبر است خود شغل درد مند

تحمل فرو دین بود در کمند مرا خود ز صدر کو تو دل است تنک تو باری مزن بر سینه ام سنک پیش

برست غمت باز دادی مرا بیاری تو چون در نهادی مرا ز درد دلم داشتی کر نشان

بی اینچنین بنودی کمان سزد کر بشکرانه دستگاه بخشی برانکس که شد خاک را

نهایت این شاهنشهی که افتاد بپای بوم زیرین · طمع داشتم از تو کلاه
چو بینی که بگذشت آب از سرم · کنونم که جان گشت از تن ملول · بپرسیش فرستی
از نیسان رسول · چه بود آن بکلبه گرفتی گیاه · کنون خون من ریختی بیگناه

باب سیم در وعظ و نصیحت

قطعه
مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو · اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر
که فیض باران بگیرد سحاب از کهسار · که قطره در دل خارا نمیکند تاثیر

قطعه
ز عمر خویش اگر چند گشت برخوردار · گرفت هر که در دین راه دکم زنیایش
ولیک دست سعادت ترا بود افزون · اگر تو خیر کنی و بخیر فرمایی

قطعه
تا دل از نقطان و مال برنکنی · نتوان گفت پیش سلطان حق
سخن راست کی تواند گفت · هر که دارد ز شه توقع دق

فایده: مذکور است در کلام سلف صالح که اگر خواهی تا بنگر خویش در ملک
مذکور باشی بعبادت حق و ملکوت مشهود با پنج گوی از حق با خلق
شکر بی طمع مدار و از هیچ آفریده توقع ثواب مکن

قطعه
دست دولت ز پادشاهان برد · هر که کار دین بهر ایزد کرد
رفت با خانه خایب و خاسر · که طمع شکر خویش فاسد کرد

حکمت

دوست

دوست حقیقی آنست که چون برادر مسلمان ابتدا از طریق سداد و منهج ثواب
بوجهی از وجوه منحرف گشته و قدم در شارع نقصان نهاده و در جادهٔ
طغیان و عصیان شروع نموده در ارشاد و هدایت او بقدر وسع بکوشد
و در اعانت و اسعاد او بقدر مقدور جد و اجتهاد واجب داند و
حدیث معاذ جبل را نصب العین خود داند

حدیث
قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لئن یهدی الله علی یدیک رجلا
لکان خیرا لك مما طلعت علیه الشمس والقمر · اگر در بستهٔ دل یکی بمفتاح ارشاد
گشاده گردد ترا بهتر باشد از هر چه در معرض انوار آفتاب و ماهست

نکته: دشمنی که سخن راست باز بگیرد بهتر از دوستی که مداهنت کند

حکمت: دوست آنست که ترا راست گوید نه آنکه ترا تصدیق کند

بیت
هر که دندان طمع برکند از خیر کسی · سخن راست تواند بزبان آوردن

قطعه
طبیب دردمندانست ناصح · که حبت تلخ دارد دو فوائد
از و بیمار یابد از پس ضعف · فروغ چهره و نیروی بازو

عربیه
اعمل بقولی وان قصرت فی عملی · ینفعك قولی ولم یضررك تقصیری

حکمت نصیحت اگر زینت قبول نیابد اکثر از تقصیر ناصح باشد
اگر عالم عامل باشد و غرض دنیاوی بوعظ و نصیحت او منوط نباشد
در بیشتر اوقات و اکثر حالات اوامر و نواهیش بشرف امتثال و
انقیاد پیوندد قطعه اثر اگر نکند در وجود کس چه عجب نصیحتی
که موشح بعلت است و غرض بود چو تیر و کمان خوب و مرد تیر انداز
کم او فتد که بماند از و سلیم غرض حکایت یکی از مشایخ گفت
که پیش ازین علما را عمل بودی و قول نه و بعد از آن هم عمل داشتندی
و هم قول و اکنون هم قولست و هیچ عمل نه و زود باشد که ازین صورت
نیز بگردد و نه عمل ماند و نه قول قطعه کردند کار نیک و نگفتند عارفان
ناکرده گفتن تو نه آئین عارفیست بگشای دست کار که در شهر علم
آشوب و شور شورهٔ طبل میان تهیست حکمت در اقامت
رسوم نصیحت و وعظ نظر بتحصیل مال و منصب داشتن نشان قصور
نیت و دنائت نفس و لوم طبیعت است و الله تعالی خلق را
بدین دعوت کردن و بر افعال خیر و اعمال پسندیده تحریص نمودن

دلیل

دلیل همت و علامت ادراک اقبال و دولت قطعه
ملک هر دو جهان بدست آورد هر که لله کرد نشر علوم
وانکه شد پای بند حرص و طمع شد ز دنیا و آخرت محروم
قطعه دوستی بود که مانش با خودم بر نهادم خار دل از دوش
بر سرش بادیه نیزم خار و خس که برآوردن نیارم از چهش
قطعه هر که کاری کند ز بهر خدا در دو عالم جزای خود یابد
نکند هیچکس نکو کاری که ز یزدان جزای بد یابد حکمت
فقیه کیست که مردم را از رحمت خدای نا امید نکرداند و از مکر او ایمن
نکند و بر معاصی رخصت ندهد قطعه پرتو حسن عمل هست
چو نور خورشید که در اثبات وجودش نبود حاجت گفت
هر مقامی که ز آن حال بود چیزی نیست عالم آنست که با قول عمل داده جفت
تا تو در طاعت مقصر باشی از دیگران توقع قبول موعظت مکن عربیه
ایطمع ان یطیعک قلب سعدی و تزعم ان قلبک قد عصاکا
حکایت در اخبار مذکورست که عیسی علیه السلام وحی آمد که نفس خود را نصیحت کن

اگر منبسط شد و در قید تسلیم آمد در تزکیهٔ نفس دیگران شروع پیوند
والا از من شرم دار حکایت شنیده ام که درویشی را
پسری بود که حریص بود طبیبان او را از خرما پرهیز فرموده بودند و شرهٔ او زیاده
گشت که الانسان حریص علی ما منع بیت هر چه بیمار را از آن
دارد دور شب چشم و دل بر آن دارد پدر عاجز گشت شکایت
پیش جنید رحمه الله برد فرمود که هفتهٔ دیگر پسر را بیاید تا او را از خرما
خوردن منع کنم چون میعاد منقضی شد درویش بحکم اعتقادی
که داشت پسر را بخانقاه برد و مجلس شیخ جنید حاضر آورد جنید
پسر را گفت خرما مخور که ترا زیان دارد و از من قبول کن که دیگر
خرما نخوری پسر قبول کرد و بقول خود وفا نمود صحت یافت
یکی از سبب تاخیر هفته پرسید شیخ گفت بوقت التماس پدر ویش خرما
میخوردم اگر او را منع کردمی در محل قبول نیفتادی نشنیده که
بزرگان گفته اند شعر لا تنه عن خلق وتاتی مثله عار علیک
اذا فعلت عظیم قطعه اسیر شهوت و حرص تا دل شوخت

بزجر

بزجر و عظ و عنف کس شره منمای نخست پا و سر خویشتن
تمام بشوی پس انگهی دگری را بغسل میفرمای بیت
بهوش باش و خرد که طبیب شهر توئی علاج کردن بیمار
عین جان باز بیت قطعه زبان خردمند روشن روان
کلید در گنج حکمت بود نه بندد در فضل بر روی کس
کریمی که بسیار نعمت بود حکایت چون یحیی بن زکریا
و عیسی بن مریم علیهما السلام بدین رسیدند یحیی بخانهٔ ابرار نزول کردی
و عیسی در کوی فجار وثاق گرفتی او را پرسیدند که چندین بجال
واندکامت الغایات چراست گفت بیمار از طبیب احتیاج بیشتر
باشد بیت حال مجروحان بپرس از روی لطف
ای که داری حقهٔ مرهم بدست حکایت مریدی شیخ را
پرسید که سخن سلف چرا از کلام خلف نافع تر است گفت بسبب آنکه مرام
ایشان عزت اسلام بود و نجات خلق و رضای خالق و مقصود ما
جمع دنیاست و حصول جاه و ثنای خلق حکایت

یکی بزرکی را پرسید کر سخن علمای وقت چراست که در
مستمعان اثر نمیکند کفت تواند بود که مستمع سقیم باشد و طبیب
خاین بجای تریاق زهر دهد و این طایفه را کفته اند کر اکر نمک
نفیستی کر اصلاح کوشت کنی مکس نیز مباش کر کوشت را
تباه کنی چه بیماد افتد کر سخن با انکه نافع نباشد سبب هلاک
مستمع کردد و درین معنی کفته اند قطعه دو دبو زحمت از
سر بیمار کی علاج تنش عیدانی دو عمارت اکر ندانی دست
در خرابی مکوش و ویرانی ع بیت بسی باید که
تا کیتی شود راضی که یکساعت دو همدل بجز وندانهم نهانی
از چشم بدخواهان ع فایده صحبت مدار جز باکسی که ترا از پنج حال
به پنج مقام خواند از ظلمت شک بنور یقین و از رعایت کبر بهدایت تواضع
و از دنائت عداوت بوصف صحبت و از ودایع ریا باستقامت
اخلاص و از شغل رغبت دنیا بفراغت زهد ع نکته
بزیکی دوستان خود را نصیحت میکرد که از روز انجه از اشتغال

بفرایض

بفرایض و نوافل و کسب معاش فاضل آید در تحصیل علوم صرف کنید
چه اکر در طلب علم بمیرید به از انکه بجهل قناعت کنید چه اکر کسی از
علم مستغنی بودی موسی علیه السلام با کمال نبوت و شرف رسالت
خضر را علیه السلام نکفتی هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْدًا
قطعه شرف مرد بعلمست و فضیلت بادب بنیت چو علم
ادب هیچ شرف انسان را کر شرف کاد میسر بجوز و شهوت و خواب
پیش بودی شرف از اهل خرد حیوان را حکمت دانشمندی
را در بغداد از مسئله پرسیدند کفت این مسئله را حسن زیاد نیکو
میداند کفتند حسن در کوفه است دانشمند کفت هر که اعم دین باشد
کوفه نزدیکست قطعه دریغ کادکشاید کان جز نهان
که هیچ کار میسر شود بناز و نعیم هزود دشت بریدن زمین بادیه را
تا کر رغبت ارکان زمزمست و حطیم و تواند بود که اشارت حضرت
نبوی صلی الله علیه و آله و سلم انجا که فرموده اطلبوا العلم ولو بالصین
باین معنی بوده باشد ع قطعه بریدن توان آموختن علم

نزاید هیچکس دانا ز مادر   نماند کس ز مردم ولیکن طلب شرط
در رزق مقدار   حکمت   بزرگی را پرسیدند که سبب چیست
گفت آنکه حق تعالی او را بهشت مخلد و نعیم ابد میخواند که والله
یدعوا الی دار السلام   او میگوید مرا پسنده است که بی کس علم
و قاصر عمل باشم که انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم
مقتدون ● ع حکایت سالم بن الجعد حکایت کرد که
خداوندگار من مرا بسیصد دینار بخرید و آزاد کرد اندیشه کردم که بچه
حرفت مشغول گردم که عمر ضایع نکرده باشم دلم بر تحصیل علم
قرار گرفت یکسال بر نیامده بود که امیر مدینه بزیارت من آمد
او را بحضور راه ندادم   قطعه   منتهای مراد مردان است که بود
دو جهان ابر و غنی   هر که رنجی کشید و علم آموخت   شد از این هر دو
شغل مستغنی   ع   بیت   نشان نفس کریمست و فرط دانش و
دین   که احترام فقیهان کند دین داران   ع   قطعه   کسی که
حرمت اصحاب علم داشت بیافت   ز حضرت ازلی اختصاص صنع انعام

ز دوی

ز دوی عقل و خرد اهل دین الحق خویش را   ثبات دولت خود
خواست هر که کرد اکرام   ع   بیت   بهوش باش و مکن دار خویش را
مترس   از آن خدای که از هیچکس نمی ترسد   ع   حکایت
شیخی گفت یکسال بخوابی بودم و فکر کردم تا کلید یابم
که سلطان ابدان بحق اندوه راضی گردانم چنانکه خدای تعالی را
نیازردم یافتم   بیت   سلطان ز انست تیره همیکرد دو
دروغ باشد سبب عذاب و عقاب خدایرا   ع   نکته
خردمند آنست که عارف باشد بزبان خویش و فساد در زمان خویش
قطعه   در هر غرض که رفیق میسر همی شود   زنهار تا بدست تو باشد حکی
دخول   خرسند شو بداده بخشنده و مگرد   گرد در فضولی و
پرامن فضول   ع   قطعه   نخر هیچ تو این مجاری میکنان
بکن که زود بیابی جزای حسن عمل   تا خواهی شرف و منزلت
نباشد بس که قرض دار تو باشد خدای عز و جل   ع   عیسی علیه السلام
گفت خوشا آن کسی که قرآن خواند و خرم صاحبدلی که بقرآن عمل کند

قطعه حلاوت سخن حق کجا کند احساس   کسی که هست دلش
از هوای نفس جدا   بهیچ لذت دنیا ترا نباشد میل
کرت جز شهوات لذت کلام خدا   حکایت
بزرگی را پرسیدند که غریب کیست گفت قرآن در شکم فاجر
حکمت هر که را سعادت آموختن قرآن دست داد اگر در
تصور او آید که فاضلتر از وی مرتبه است تصغیر و تحقیر چیزی کرده
باشد که حق سبحانه و تعالی آنرا تعظیم کرده است قوله تعالی
وَلَقَدْ آتَیْنَاکَ سَبْعًا مِنَ الْمَثَانِی وَالْقُرْآنَ الْعَظِیمَ
قطعه بیان تا بری رشک و در عزت نخوی یکی غم با حق
سخن گفت ای موسی عمران   بگشای تو گوش دل و بنیوش که
با تو در عین حدیثست فرستنده قرآن   حکایت
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که حق تعالی در صورت
کلام خویش بر خلق تجلی کرده است اما دیدهٔ بینا نیست
مثنوی کی تو اهست دیدهٔ بینا   نیست پوشیده ذات پاک خدا

رفکر

بر ملک ظاهر است چشمهٔ نور   هست حاضر و لیک دیدهٔ کور
باز کن از کتاب مجد ورق   ظاهر اینک ببین تجلی حق
و از نجاست که استعمال قبله و اسباغ وضو و اظهار تواضع
و ترک تکبر از جملهٔ آداب قراءت و لوازم تلاوت است
قطعه از چشم خلق هرچه نهان گشت میکمان   بر خاتم
دوان تو نقشیست برنگین   بر جای سجده از سر عجز و شکستگی
دانی که چیست موجب ایلاف جبین   یعنی که خاک
مظهر انوار رحمت اوست   بر بنده فرض شد که نهد روی بر زمین
حکایت بزرگی گفت کی باشد که سجدهٔ سهو کند و از تو قرب شناسد
و از حضرت کتابی بود که اگر بر اهل مدینه قسمت کنند همه هلاک کردند پرسیدند
که این صورت چگونه تواند بود گفت سجده محل قربت چون در نماز کسی روی
بر زمین نهد ظاهر خود را بمقام قربت رساند و دلش بهوای خویش مشغول بود
باطنش با اندیشهٔ غیری مربوط اگر از این طاعت اندیشهٔ حیزی داشته باشد
تمنای عفو بود   قطعه   نگاه دار دلت را چو در نماز آیی

کشته حج

کرپی حصول نانی که هست پی نفی درست   دل تو بسته دام کنشت
هزار بار کرفت و دو به نیت معروفست ع حکایت حاتم
اصم رحمه الله یکی از جماعت فوت شد ابو اسحق حازی بتعزیت او آمد
حاتم گفت غیر از تو هیچکس بدین تعزیت مرا تعزیت نکرد و اگر عزیزی
متوفی گشتی هزار کس پیش بتعزیه آمدندی سبب آنست که مصیبت دین اکنون
پیش مردم از مصایب دنیائی آسان ترست ع حکایت
سلف صالح را قاعده آن بوده است که اگر از کسی تکبیر اول فوت شدی
سه روز تعزیت داشتی و اگر یکی از جماعت فوت شدی هفت روز
بتعزیه بنشستی ع حکایت یکی از مشایخ وقت در حالت نزع
بانک موذن بشنید کرد و مسجد متصل خانه او بانک نماز میگفت
یکی را فرمود تا او را بمسجد برد کفتند درین ضعف و شکستگی ترا ترک
جماعت رخصت است گفت دعوت داعی امر خدای میشنوم نشاید که
اجابت نکنم دستش گرفتند و بمسجد آوردند اقتدا کرد و یک رکعت نماز
با امام بگزارد و در دوم رکعت جان بحق تسلیم کرد رحمه الله ع

قطعه کهر

محنت کش

قطعه کهر برنج بدست ایدای حکیم جهان × بدان قدر که توانی بکوش محنت کش
چکونه رشته کوهر شود سبکه زند × که کش چو موم بدین صبر و سنگ در آتش ع
حکایت ابن عباس گفت سبب التفات کردن بجانب در نماز کام
شیطانست که بر سر مصلی کرده است و با اطراف میکشد تا نماز او را
باطل کند ع حکایت یکی را از مشایخ عبادت چنان بود
که در نماز هیچ حرکت نکردی مریدی گفت ترا از لدغ مگس زحمت نمیرسد
گفت صبر کند گفت چگونه صبر میکنی که از خودش غرابی گفت شنیده ام که
فاسقان بر ضرب و زخم چوب صبر میکنند و ثبات مینمایند تا گویند
که مردمان جلد اند اگر من نیز بر لدغ مگسی در حضرت الهیت صبر کنم چندان
عجب نباید داشت ع حبیب فارسی گفت اگر روز قیامت
از من پرسند که مجموع عمر خود یک سجده آورده که شیطان از آن نصیبی
نباشد نتوانم گفت که آورده ام ع حکایت صوفی را پرسیدند که
در نماز دست بستن بهتر است یا ارسال کردن گفت دل بحضرت الهیت
داشتن از هر دو فاضلتر است ع حکایت شیخ را از پیران

طریقت اتفاق مجالست افتاد یکی گفت اگر مرا اختیار باشد پوستین جلدی
کنم تا هول آتش دوزخ در دل من بود دیگری گفت من خود گور اختیار کنم
تا پیوسته ضیق لحد و ظلمت قبر در نظرم باشد دیگری گفت من مصحف
نویسم تا آنچه از وعده و وعید در ویست دایم نصب العین من باشد

حکایت عربی در بیابان روزه داشتی و بر شدت حرارت
هوای مخالف و صدمۀ ریاح عواصف مصابرت نمودی یکی گفت
اگر بهر وقت در استراحت نفس و ترفیه وجود خود سعی نمایی زیان
ندارد گفت دنیا بود و ما نبودیم و باشد نیز و ما نباشیم این مقدار فرصت
حیات اگر ضایع کردم جای دیگر بدین عوض کردن یافتن نیست

قطعه
متاع فانی است ملک ابد که هستش ریاضت کشیدن بها
کسی را بدست این مملکت که اینجا کند کام دل را رها

قطعه
هرکه رنجی کشید و کاری کرد بر دهد صید آخر کار
وانکه عمر عزیز ضایع کرد بود اگرچه عزیز هم باشد خوار

قطعه
رنجی اینجا که خواست بنیاد آنکه در رنجی دیگر نکرد

باخدا

باخدا وی آشتی نگذاشت هرکه با نفس خویش جنگ نکرد

بیت
نام خویش بسته هوای نفس مده که نفس کافر بدبخت تر
ز شیطان است سبب ثواب علت و موجب
حرمان کسل و وصلت نجح طلب و منهج حرص امل

حکایت جوانی در عهد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
حرکات ناپسندیده کردی و بر مکاره و منهیات اقدام نمودی چون
جزیات کرمهای روح حضرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم بهوای
قضای الهی پیوست توبه کرد و بعبادت مشغول شد یکی از
سبب انابت سؤال کرد گفت تا سید صلی الله علیه و آله و سلم
بر مستلحیات بود باین امر مستظهر بودم که وما کان الله لیعذبهم
وانت فیهم و چون آن باب مسدود گشت پناه بدین کلام آوردم
وما کان الله معذبهم وهم یستغفرون

مثنوی
تویی ای گنه بخش مجرم نواز خداوند حاجت کارساز
بعفوت نگه دار هر مستمند برحمت شفا بخش هر دردمند

خدایا بر بلا دوری ما را مگیر	ز ما عذر و تقصیر ما در پذیر
با امید عفوت گنه کرده ایم	بسی کارهای تبه کرده ایم
نداریم جز سینهٔ پر ز درد	لب خشک و چشم تر و آه سرد
اگر چند در حق و در فضلت نه ایم	کرم کن که هم مرد عدلت نه ایم
نداریم امید شفاعت ز کس	وسیلت بعفوت گناهست و بس

حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت از حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که هیچ بنده بر جریمه اقدام نماید پس
برخیزد و وضوی بشرط سازد و نماز با دب بگذارد و از حضرت
الهی گناه خود را آمرزش خواهد الا که واجب کردد بر حضرت
عزت که او را بیامرزد زیرا که خود فرموده است که وَمَن یَعمَل
سُوءًا اَو یَظلِم نَفسَهُ ثُمَّ یَستَغفِرِ اللهَ یَجِدِ اللهَ غَفُورًا رَحِیمًا
اگر بر ناشایستی اقدام نماید یا بر نفس خود ظلمی کند و پس پشیمان شود
و گناه خود را آمرزش خواهد از خدای تعالی یابد خدای تعالی را
غفور و رحیم قطعه مردان شنیده ام که کنند آتش اختیار

دارند تا نگاه بر خلق آب روی	بی همت آنکه آتش تیز جحیم را
بر خویشتن فرو ننشاند بآب جوی	هر کو وضو سازد و نیکو سازد
گناه از وجود او بریزد چنانکه برگ از درخت در خزان بیت
بر بین که مرتبه جان بکجا رسد ز نماز	وضو چو از تن مردم کند برون ادهم
قطعه دلا بر آب دیده شوی جرم آب جو	اعضات را بهر وضو
نیز پاک دار و تیر عتاب را سپری نیست همچو روز حشر
چون آب چشم و آب وضوی گناه کار قطعه
اگر صد سال باران رحمت	زمین شوره را سیری نباشد
نباشد عیب اگر سیری کس را	از فضل و رحمت باری نباشد هم
قطعه اولی است هر طریق را با توبه یافت هر که یافت شرف
دیگری گرد خود نهد رسمی	تو همان کن که کرده اند سلف هم
حکایت فضیل رحمه الله گفت اگر مردی مقبول القول صادق
الجزء را که غبار شبهت و تهمت بر دامن عصمتش نشسته باشد و ایالی
دو رنگار از بهر تفحص و استخبار امور آخرت پیش ما جمع کردند م

بدیدن او رغبت تمام داد وجز آن عالم بیش وکم بر رسم زیرا که می
رسول را صلی الله علیه وآله وسلم در آنچه بیان کرده وخبر داده
صادق دانم ه حکایت یکی از خرقه پوشان در راهی
میرفت گنجشکی را دید بر شارع نشسته متغافل بر زمین میزد ونمی دمید
سر عصا باو باز زد وپای گنجشک بشکست تظلم پیش سلیمان علیه السلام
برد درویش را حاضر کردند از سبب تعدی بدان بیگناه پرسیدند
گفت عادت طیوران مردم گریختن است با تعدی او بر خود کرده
است چون در بال وپر کرالت اعراض وتحاشی است فتوری
بود از راه دوستی ظنیت شد قطعه نه بهر دفع دشمن
هر کسی را سلاحی داد لابد حضرت پاک اگر گنجشک را نبود
پر وبال یکی را از زندگی لا اوند بر خاک سلیمان علیه السلام
او را تصدیق کرد وگنجشک را گفت چون مجال گریختن داشتی چرا
طریق حزم فرو گذاشتی گفت ای رسول خدا لباس آشنایان داشت
اعتماد کردم ندانستم کرد در خرقه فقر نفس ظالم تو آمد بوجه

سلیمان

سلیمان علیه السلام این سخن از گنجشک بپسندید وانتقام از خصم بکشید
قطعه هر که تقوی وزهد را کرد است دانه دام مردم آزاری
گر همه شیخ پیر بیت وحرم به از و بت پرست زناری
حکایت عروة بن زبیر بعقیق رفت وخانه بنا کرد ومتوطن شد
جماعتی که با او سابقه محبتی داشتند او را بر انقطاع از اخوان وانزوا
از خلان ملامت کردند فگفتند قطعه کنون باری که داری اختیاری
مجوی از دوستان خویش دوری بیا تا بر خوریم از دولت وصل
که در پیش است هجران ضروری السنتکم لاغیة واسماعکم
صاغیة وقلوبکم لاهیة ودینکم واهیة فخفت ان تلحقنی منکم داهیة
زبانهای شما بناسزا گفتن مشغول است وگوشها باستماع آن مشعوف
ودلها مایل بباطل پرستی ودین در غایت ضعف وانسلام ودر
کمال سستی قطعه گر نیست دست رس که بدی را زنعل بد
باز آوری وسوی نکوئی شوی دلیل بگریزان وهیچ توقف
روا مدار تا راه در میانه نه بینی زراه میل حکایت

مریدی شیخی را گفت مردان مشغول اشتغال وقصور اعمال
وفتور اقوال موصوف ومخصوص شده میخواهم که قطع صحبت و
مجالست ایشان کنم ویکبارگی رسم مصادقت ومخالطت
براندازم قطعه چنان زباده غفلت حرم خوشست امروز
که گر بمیرم در حشر زنده برخیزم دلم ز صحبت نامحرمان بجان آمد
دواست کز سر بد که هست برخیزم شیخ گفت مردم را
از مردم چاره نباشد اما اگر خواهی که در میان ابنای جنس خود
بسلامت بمانی وفایده انقطاع بیابی کری باش شنوا وکوری بینا
وگنگی گویا قطعه که سلاح وسلامت باید نیک نفسی و
مردمی اموز نقص اینان از زبان او مشنو دیده از عیب مردمان
بردوز ع حکایت درویشی بیشتر اوقات در
مقابر گشتی وکتابی مصاحب داشتی هر وقتی در آن نظر
کردی یکی گفت چرا بصحبت مشایخ ومجالست علمای زمان
رغبت نمی نمائی گفت مقصود از صحبت مشایخ فایده نصیحت است

وناصحی

وناصحی چون مقابر نیست ومجالست اهل دانش مبنی بر اقتباس
علوم واین غرض ازین کتاب بی منت معلم حاصل وصحت
را بسلامت نزدیکتر می بینم قطعه بتنهایی اگر خرسند گردی
بود اسان ترت هنگام رفتن مذاقت چون دوای وصل
شاید باکسی الفت گرفتن حکایت که امام سابق جعفر صادق
علیه الصلوة والسلام را پرسیدند که چرا از خلق انقطاع جسته ودر
کنج عزلت نشسته گفت فسد الزمان وتغیر الاخوان فرایت الانفراد
اسکن للفؤاد مزاج زمان فاسد است ومهر ودوستی در میان
برادران کاسد دیدم که خانه عزلت ایمن تر است ودل در
تنهایی ساکن تر ع قطعه کوئی که نیست کم درخم این
چرخ اگر یقین جایی سرشته اند باب وفا گلی از دشمنان
چه چشم توان داشتن بگو از دوستان چو نیست بجز غدر حاصلم
حکایت بزرگی گفت یکی را از علما گفتم مرا وصیتی کن گفت
جمیع خیرات در خاموشی است وتمام فواید در اجتناب از صحبت مردم

اگر دین مرد وخصلت ثابت قدمی توانستی نمود بتوفیق از دنیا پسنده کن

مثنوی
هر که در بند نفس انسانیست   معرفت گفتنش زنادانیست
معرفت چیست عین خاموشی   در خود و غیر خود فراموشی

حکایت حسن بصری را گفتند جوانی از میان اخوان بیرون رفته است و با تنهایی انس گرفته بیت
هر کراهست با تو در دل انس   نکند رغبت مشاهد قدس

حسن بصحبت او رفت گفت چرا با مردمان صحبت نمیداری گفت فراغت ندارم گفت بچه مشغولی گفت گناه بسیار کرده ام استغفار میکنم و نعمت بیشمار یافته ام بقدر وسع شکر میگذارم واین دو مهم پروای هیچ کار دیگر ندارم قطعه
بسی گذشت که معروف کرده ام عمرت   بران وسیله که مستلزم رضای خداست
نه شکر هیچ نکوئی همیتوا گفت   نه عذر هیچ گنه نیز میتوانم گفت

شعر
دیده ام تا وفای اهل دیار   کرده ام روی خویش در دیوار
تا نه بینم جمال اغیاری   میکنم ترک صحبت صد یار

حکمت بزرگی

حکمت بزرگی گفت تنهایی از همنشین بد بهتر است گفتند اگر بد نباشد گفت از تعزیر خالی نتواند بود و در وحدت اندیشه تعزیر کسی نیست ع

حکایت شیخی مریدی را گفت گوشه دار تا بتملق و تجسس این سباع موذی و وحوش ضاری که گرد تو در گرفته اند مغرور نگردی و سر رشته تدبیر ودای خویش در قبضه تصرف ایشان ننهی که اعراض مفضی باشد بهلاک دیوار و عاقبتش مودی باشد بنقصان و خسار مرید گفت گرد خود سباع و هوام نمی بینم و بسر این سخن نمیرسم شیخ گفت قطعه
مردمی را که انس یافته بود   صورت دام و سیرت انعام
نفس بدکیش هست بد سبعی   گشته در شکل آدمی پنهان

پسران بمنزله شیر اند که در انتزاع لحم در دست تست حریص باشند و زن و کنیز چون سگان که بتملق و ترقق ترا بدوست دارند و خدم و حشم بمثال روباه که بحیله و سرقه و مکر و خداع حظ خود از ریع و ارتفاع تو حاصل کنند و اقارب و خویشان مانند گرگ که بن غالد در

دهن خویش دوست تو شمارند ان صد کوسفند که بزکوة بدرویشی
دهی قطعه ترا دشمن ترین دشمنانند زن و فرزند و
خدمتکار و خویشان دنتو پشت بایکی ندادند اگر مجموع
باشد کار ایشان چرا داری پریشان ولا انکسی که از بهرت
ندارد دل پریشان ٭ حکایت نقلست ان حضرت امیر المومنین
علی علیه السلام که از اهل فاقه چون کسی یابی که زاد تو برکیرد و بوقت
احتیاج و افتقار تو با زیادتی وا ز وی باز دهد حضور چنین
حاملی را غنیمت باید شمرد و یقین باید دانست که در وقت توانگری
و فراخ دستی مال از تو بقرض استاند و در زمان عدم و نیستی
اضعاف ان بتو رساند تا اینکه رفیقی باشد و بحقیقت بدانکه
عقبه کرد دپیش است خفیف حالان بر و کذشتن اسان تر باشد
ان کران باران قطعه بوین تند بالای پر خار و سنک بچه حجت
تواند کذشتن سوار تو پی کفش و بر پشت بار کران امید
رسیدن بمنزل مدار ٭ حکایت یکی از مشایخ پرسیدند

که در

کودد و دویست درم نقره زکوة چندست واجب شود کفت در
شریعت پنج درم و در حقیقت هم واقع شود بیت
شریعت ره طالب خلاص و نجات حقیقت است
و لیکن وسیله درجات ٭ بزرکی کفت صدقه صداق بهشت است
قطعه
اگر خواهی که باشی اهل جنت دل بیچارکان را شاد میدار
عروس خلد را کر هست مهری نحاو بذل و احسانست و ایثار
حکایت شنیده ام که ابو ایوب سجستانی هر سال دو بار زکوة
مال بیرون کردی نوبت اول بسایلی سپردی تا نفقه کند
و بار آخر خود بمصرف رسانیدی احتیاط تفصی از عهده وجوب بهم
حکایت آورده اند که دهقانی در بعضی از مزارع بکشاورزی
مشغول بود زنش طعام راست کرد تا پیش او برد پسری خرد
داشت در عقب زن افتاد چون بصحرا رسیدند سایلی سؤال کرد
زن یک نان بدو داد و بگذشت چون اندکی ان راه قطع کرد
کرکی از کمین در آمد و کودک را در ربود

بیچاره فریاد کرد مادر بانگ بیت گفت یارب فریادم رس
شخصی را دید که گردن کرک بگرفت و کودک را خلاص داد
و گفت لقمه بلقمه   مثنوی   پس که بکن که میدهد نانی
یا بدارد حق جزای خود جانی   هر کریمی که نیکویی نکند
جز بمقدار خویش احسانی   نقلست که در
کار را حضرت سید صلی الله علیه و آله و سلم هیچکس یاری نگذاشتی
و هنگام بدان قیام نمودی یکی ترتیب آب وضو کردی و وضو
ساختی و دیگری مسکینان را خود چیزی دادی   قطعه
گر نجات دو کون میطلبی   حاجت وقت خویشتن میباش
انچه حق بر سر تو میباشد   در ره بندگان او میباش
حکایت   رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گوسفندی
بکشت عایشه را فرمود که بر فقرای مدینه قسمت کن چون عایشه
پیش حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آمد پرسید که چه
کردی گفت همه را قسمت کردم الا گردن که بماند

سید

بنده

سید صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که همه بماند الا گردن که نماند
عادت سلف بودی که صدقه پیش مستحق بردندی و تذلل
و استکانت نمودندی چنانچه گفتندی که مگر محتاج این ند
و معطی درویشان تا وقتی که قبول کردندی   بیت
در بر آن کان نباشد بی اذی   وقت حاجت دل ایران
نتوان نهاد   حکایت   یکی از مشایخ گفت هر کس نفس
خود را بثواب صدقه محتاج نداند از سایل فقیر بصدقه
خیر او باطل باشد و فردای قیامت بروی او باز زنند
قطعه   درویش خرده که طلب میکند ز تو   چرک وجود تو
که شوید باب رو   گر زانکه هست پیش تو دان جز منتی
با وی حدیث سرد دل آزار هم مگو   حکایت   در اخبار
مذکور است که شخصی هفتاد سال عبادت کرد جریمه از وی صادر
شد که همه حبط و باطل شد مسکینی بگذشت و صدقه بوی داد
حق سبحانه و تعالی او را توفیق توبه کرامت کرد و ثواب اعمال باو

ارزانی داشت قطعه دل مسکین نظرگاه الهیست
بدست آوردنی کاین تربت محفوظ کریمان دوستانرا
چون نوازند طفیلی را نیندازند بیرون حکایت
یکی از مشایخ همسایه داشت دیوانه طعامهای لذیذ پختی
و بدست خود در دهان دیوانه نهادی شخصی گفت او
نمیداند که تو چه میکنی شیخ گفت خدای او میداند که من چه
میکنم مرا کار با خداست نه با او بیت پوشیده نیست
آنچه کند بنده بر خدا بد را بدهد سزا و نکو را دهد جزا
باور کرم است نکوئی بجای خویش تنها را احتساب کن
از فعل ناسزا حکایت عبدالله عمر شکر بصدقه دادی
از سبب آن پرسیدند گفت در کلام مجید است که قوله تعالی
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و من شکر دوست دارم
قطعه بادلارام اگر هیچ آئی که معطا شود ترا یاری
از برای رضای او بدهی از هر آنچه دوستتر داری
قطعه اگر

قطعه اگر مال داری وفی نعمتی خیر زهی بخت و دولت که همراه تست
چه حاجت که گنجی بسایل دهی قبولست اگر کوه یا کاه تست
نگویم که خود را چه خیر و چه شر نصیب نکوخواه و بدخواه تست
ترا این شرف بس که تا زنده ملاذ و مانده در درگاه تست
نکته سالکی گفت در مجموع عمر خود نان پاره بسایل نداده ام
بسبب آنکه نخواستم که صدقهٔ من شکسته گردد حکمت
درویشی را پرسیدند که امروز هیچ رزق حلال یافته گفت آری
شربتی آب از دجله بیت هر کرا آرزوست نان حلال
کو بجز آب جوی هیچ مخور حکایت درویشی را
دوستی پرسید که کجا ساکن باشم گفت جایی که در وی سلامت
باشد حکایت یکی از مشایخ را پرسیدند که نفس خود را
در اقامت طاعت بی رنج یابی گفت راحت او میطلبم فردا
مرفه ترین بندگان کسی باشد که او روز را ظاهر لوازم و شرایط
بندگی اجتهاد بیشتر کند قطعه دست در دامن مراد زدن

نیست ممکن مگر بجان کندن　هر که آرزوی لعل و زر داشت
بایدش دید رنج کان کندن　فایده　عارفی گفت نشانه
که حلاوت اذکار خروس از تو بیشتر باشد او در اسحار ایستاده
و تو خفته او در تسبیح و تهلیل آواز برداشته و تو از غفلت کار
خود مهمل گذاشته　قطعه　بر فلک میرفت خروسان سحر را
تسبیح　چیز اگر زانکه نه مرده سر از خواب برآر　مرغ
در زمزمهٔ ذکر و تو در خواب غرور　ننگ زوی تو که
از خویش نیداری عار　قطعه　هر دل که در کشی
داغ بندگیست　چون قلم بر خط فرمان برود　کام خود
جستن نه رسم بندگانست　هر که از دوست این نیابد
برود　حکایت　یکی از اصحاب آنحضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم استدعای وصیتی کرد فرمود که چون
خلق را در طلب طعام و نانی بینی تو در طلب نعیم آخرت
باش تا عاقبت محمود باشد و پیوسته ذکر خدای تعالی را ورد زبان

خود

خود کن تا آینهٔ دلت از زنگ غفلت و زنگ بطالت مصون
ماند و خودروتر ز مومنان از خدا مدار که او را نزدیک
خدای تعالی قدر بزرگست　قطعه　که قدر و جاه و
منزلت خویش بایدت　در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن
بی ذکر نام حق قدمی بر مکش نفس　دل را به پیش تیر کدورت
سپر مکن　دنیاست ذره قالت و شکر نعیم خلد　قانع مشو
بذره و ترک شکر مکن　حکایت　در اخبار مذکور
است که وحی آمد بموسی علیه السلام که به خصلت تمام نمای
تا ترا به نعمت کرامت کنم زبان را از کذب و بهتان پاک دار
تا بسعادت راحت بتو ارزانی دارم و از قرین بد بپرهیز
تا بصحبت نیکانت هدایت کنم و شکم را از طعام حرام صیانت
نمای تا حکمت را بر زبان تو جاری گردانم　قطعه　هر زمان
تشریف قربت هست پیش　طوق طاعت هر که او در گردن است
دور تر گشتن ز مقصد هر زمان　آدمی را از دلیری کردن است

حکایت یکی حضرت سید را صلی الله علیه وآله وسلم
گفت مرا وصیتی کن فرمود که امید از مالی که در دست
مردمانست ببر وان طمع که فقر حاضر و احتیاج حالست محترز
باش و چون در نماز شروع کنی چنان تصور کن که آخرین
نماز ست در دنیا و هرچه ازان عذر باید خواست تا توانی
دوران حرص همّا قطعه دست طمع بشوی اگر منعمی که هست
تا هست بر تو باز در رحمت خدا محتاج خیر خلق نگردی بهیچ حال
فرمان حق اگر بسزا آوری بجا حالی که کار هر دو جهانت شود
سره بگذر ز فعل ناسره و قول ناسزا حکایت حضرت
سید صلی الله علیه وآله وسلم روزی فرمود که مثال من با شما
چون مثل شخصی است که شمعی برافروزد و پروانه خواهد که خود را
بران شمع زند بمنع او برخیزد و پروانه را از شمع باز میدارد
و او در هلاک خود مبادرت مینماید قطعه هر کس که او
دل شاکر ز صوان هرگز بخفی خاطر او جمع نگردد

پروانه

پروانه اگر مصلحت خویش بداند تا زنده بود گرد سر شمع نگردد
من شما را از آتش دوزخ تحذیر میکنم و بناز و نعمت ابدی میخوانم
شما را نادانی بر نافرمانی میدارد قطعه نادان که شنید
پند دانا در حبل متین عقل زد دست هرزه دو برای خویش
بر پای زد تیشه بدست خویش وبشکست هر
دست در دم ارقم وصل زد پند شفق کسی که گوش نکرد هم
حکایت فضیل رحمه الله گفت عجب است از کسی که خانه
بنا کند و آنرا بانواع تکلف بیاراید و بحسرت بگذارد و بناکام
بگذرد و دیگری متعاقب از او در تحت تصرف آرد و غنیمت شمارد
و انتقال صاحب خانه و تقلب احوال او که خود مشاهده کرده هیچ اعتبار
نگیرد قطعه دار دنیا هست سرای قلیل کز نخیلان
جهان مانده است باز بر سرش از پای تا کجا که شوی
بیش ازان کو از تو گیرد دست باز هم حکمت اندک کفاف
کند به از بسیاری که در ضلالت اندازد قطعه

به کرامت همتی دو سر پیش او هست مال سنگ و سفال
اهل دانش نظر بزر نکنند که چنین کرده اند اهل کمال
بدانکه از هر که سوالی کند و او بر اسعاف آن قادر باشد
و امتناع نماید مؤمن نیست یکی گفت این سخن را از قرآن
شاهدی دارد گفت بخوانده قوله تعالی أَشِحَّةً عَلَى الْخَيْرِ أُولَٰئِكَ
لَمْ يُؤْمِنُوا قطعه مال دنیا چو سایه ابر است که زمانی
تا زمان کند تحویل دولتی را چه اعتبار بود که پذیرد بیک
زمان تبدیل هوشمند آنکسی بود که شود بخت نیکش بکار
خیر دلیل نپسندد بهیچ دشمن خویش هرچه نپسندد او
بخویش و قبیل حکایت از یکی از صحابه سیزده
کلمه منقولست مشتمل بر قواعد حکمت و محتوی بر فواید
مصلحت که هر که در محل تهمت نشیند اگر شری بدو لاحق گردد
گو نفس خود را ملامت کن و هر که سر خود را نگاه دارد اختیار
بدست او باشد و اخیار درین معنی خوش گفته اند قطعه

برتر

برتری که کشش کردی انت مرادی نیست در حضرت دولت نرو
خوش سر بمهر کن میدان که چون زبان قند اندر دهان خلق
کجا حالی که بگذرد ز میان دو لب سخن به برادران کان نیکو
باید برد یا بدلایل و شواهد بدی را بوجهی از وجوه تحقیق کرد
هر کلمه که بر زبان مسلمانی بگذرد تا در خیرش بوجهی تاویل توان
یافت بر شر حمل نباید کرد در اکتساب دوستان حقیقی
و تحصیل حصول برادران دینی کی باید نمود که ایشان در
زمان یسر و رخا زینت و زیب روزگار اند و در وقت
شقت و بلا عدت و استظهار بدروغ سوگند نباید
خورد که عاقبت آن جز مذلت و خواری نیست و پوشیده راست
باید گفت اگرچه خوف کشتن و بیم سوختن باشد قطعه
تا ترا عادتست کج رفتن هیچ از کسی خویش نگشاید
راستی را شعار کن که ز راستی تیر کج بر نشانه کم آید از دوستان
خود احتراز باید کرد مگر آنها که امین باشند و از هر که انجا

ایمن نباید بود با فاجر صحبت نباید داشت که بی اختیار نفس
بعادت او معتاد گردد و اسرار را بر اسرار خود مطلع
نباید کرد که مفضی بفضیحت شود و با مردم مواخاة بقدر
تقوی ایشان باید کرد و از هر چه بی نیاز بود اجتناب باید
نمود و در سخن گفتن از بذله و مزاح مبنی خود را دور
باید داشت حاجت از کسی باید خواست که برنج و
فزونی تو خوشدل گردد و مشاورت با کسی باید
کرد که بزهد و پرهیزکاری موصوف باشد قطعه
هر نصیحت که بی غرض باشد مرد مقبل بگوش جان شنود
لیک بدبخت را که دولت نیست هر چه دارد زیانش آن شنود
حکایت ابوذر رحمه الله گفت خلیل من مرا بهفت
چیز وصیت کرده است بدوست داشتن مسکینان
و بنظر کمتر کردن بکمتر از خود در مال و بگفتن کلمهٔ حق اگرچه
تلخ باشد و بعدم خوف از لوم لایم و بصلهٔ رحم و ترک سوال از مردم

و بسیار

و به بسیار گفتن کلمهٔ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیم
که این کنجیست از کنجهای بهشت قطعه جواهر هرچه
میبایست سفتند نصیحت هرچه میبایست گفتند
بر آمد گل بسی از باغ دلها زهی اقبال اهالی که رفتند
حکایت در اخبار مذکور است که بنی اسرائیل موسی
علیه السلام را گفتند تورات بسیار است و ما در حفظ آن
وفا نمیکنیم ما را کلمهٔ اختیار کن که شامل نصایح باشد و جامع
مصالح دین و دنیا تا آنرا دستور معاملات خود سازیم
گفت با مردمان بوجهی باید زیست که اگر مثل آن با شما عمل
کرده شود دلشاد شوید قطعه یکی پند در کار دنیا و دین
ز من بشنو ای یار در کار بند چنان باش با خلق عالم
که گر بوند ایشان با تو داری پسند حکایت از کلمات
ارسطاطالیس است که اگر جاه خواهی عفت ورز و اگر مهتری
جوئی حلیم باش و اگر توقع نجات داری عدل کن و اگر

قد در دفع مبطلی راست کوی واکر در طلب نجاتی در صبر کریز
واکر در بند علم آموختنی اجتهاد نمای واکر هوای راحت نفس
داری واسایش هر دو عالم میخواهی ترک دنیا کیر که

مثنوی

ز دنیا ببر وقطع کن مهر خویش

کر دام هلاک تو دنیست بیش — مخر عشوهٔ او که کذبست و زور
هر و بش فریبست و مانش غرور — شرابش سرابست و خرمنش خار
نشاطش غمست و کلش نوک خار — خسیس است وبی باک وسفله خوی
شب و روز افتاده در جست و جوی — شود ابلهان زدستش چو زهر
بود لطف وصلحش همه کین و قهر — بنای طمع در دل و جان کند
بسی آرزو قصد ایمان کند — وجودی بتر زین تصور بود
کر چه دوست کیرش و دشمن شود — بخواهد کر ایمنی بیندیان
سبکتر کند هر ترش تر کتاز — بچشمش کدا و توانکر یکیست
تفاوت ازین تا بدان اندکیست — شنیدم که بهلول در ماتمی
بهم کرده بد زاستخوان خرمنی — بر آن استخوانها چو ابر بهار

بحسرت

بحسرت از دیدکان اشک زار — ز شاهان کیتی یکی بر کذشت
چو دیدش بدان حال حالش بکشت — دران استخوانها همی بنکریست
بپرسید کین استخوانهای کیست — بکفتا چه پرسی ازین ممتحن
شهی همچو تو یا کدایی چو من — چه نادی بجایی که تا یکفنی
ز من باز نشناسدت هیچکس — بکفت این و از پیش او دور شد
دل شاه از اندیشه رنجور شد — اگر شهر بندی و کر شهریار
همینست حال تو بادو نکار — چو آرد اجل تاختن بر حیات
چه در دست حنظل چه شاخ نبات — قضا را تفاوت نباشد بسی
که فرزانه کشت یا نا کسی — ز حیلت کند دفع تیغ اجل
ز مرک آن کسی در پذیرد امل — درین آسیا خانهٔ سرنکون
بیکجای باشد از آب و خون — کرت دست خیر ست دستی بر آر
دمی زندکی را غنیمت شمار — مینکن بوزنند و زن کار خود
دل خویش میداد در بار خود — شنیدم که افتاده با پسر
همیکفت روزی که جان پدر — ز بهر تو بی مال اندوختم

دل خویش را در غمت سوختم چو جان مرا درک آرد بشست
مسلّم شود مر ترا هر چه هست رضای پدر را ز خود شاد کن
نیابی ز روح پدر یاد کن ز بهر شی بد رویش ده کسره
ز بحری چه کرکم شود قطره پسر گفت ازینها توقع مکن
زیادت نشاید که گویم سخن نبود از پدر خود ترا وحشتی
رسیدت از و نیز هم مشرقی چه کردی بجایش بگو اشکار
زمن نیز اکنون همان چشم دار بروای برادر غم خویش خور
نخویش و ز فرزند و زن در گذر که در چنگ محنت چو کردی اسیر
نیابی بجز خیر خود دستگیر بر تم دولت سبک بر دوی
حدیث معینی اکر بشنوی ه **باب ششم در ذکر و شکر**

بدانکه بنده از حضرت الهیت مامور ست بدو امر یکی ذکر و
دیگری شکر قال الله تعالی اذکرونی اذکرکم واشکروا لی
ولا تکفرون ذکر عبارت است از ادای جمیع فرایض و واجبات
و شکر اشارت بتقاضای حق مواهب و عطیات

قطعه بجه

قطعه بوجه نعمت خود صرف کردن این شکر است نه آنکه ذکر
زبان اهالی دنیاست غرض ز یاد خدا امتثال فرمانست ه
قطعه ترکیب آب و آتش و باد و هوا بهم هستند مقتضای
الهی و الجلال باشد همیشه حامل نوع تغیری حقیقتی که
هست مؤدی بانفصال وانکه تغیرش سبب علت و مرض
یا موجب تفکر و اندیشه و ملال با این همه بلا و مشقت که
خلق را بر راه عیش هست شب و روز و ماه و سال
کس را بساحلی نرسد کشتی امید نبود اگر ز فضل خداوند
ذو الجلال ه قطعه خدای را بشناس و بقدر او حقش
نگاه دار خصوصا بوقت آسانی مرنا آب ز حق جز باستانه او
پناه جز بجنابش مجو در مانی که برق کار مدت را بهر بکردانند
بلا نقدر که تو اکثر ترین بگردانی حکایت بزرگی را
قرض بسیار جمع گشت و فقر و فاقه او تا بنات او بود مشوش کردانید
دست دعا بدرگاه حضرت الهیت برداشت و از دعا و تضرع

هیچ باقی مگذاشت بیت کی را که چیزیت هر و ماند
زو خواه که ناخواسته بخشد تن و جان شبی در خواب دید
که قایلی گفت اسم الله بنویس و چون شب استراحت
نمایی در زیر بالش بگذار و تکیه کن و چند شب متعاقب
بدین فرموده قیام نمود ابواب فتوحات بر وی گشاده گشت
و پی اختیار او جمیع قروضات گذارده شد قطعه
ز دگری طلب ای دوست حاجت که شود حوایج تو روا
جواب حاجت نیست مبین که در حق تو نعمت خدا چندانست
بهره دو دیده روشن بجواب حاجت نیست ع حکایت
عبدالله عمر گفت هرگز بهیچ بلایی مبتلا نگشتم الا که دیدم
در آن بلا حق را سبحانه بر من چهار نعمت که موجب شکر بود
اول آنکه معصیت در دنیا بود و در دین نبود دوم آنکه عظیمتر
از آن توانستی بود و نبود سیم آنکه مرا تحقیق داد تا بدان رضا
دادم چهارم آنکه مرا بر معالجه آن بلیه ثواب جزیل ارزانی فرمود

قطعه بصبر و شکر طلب کن مزید نعمت حق اگر چو شمع فروزان
در آبی و آتش زحمد که هر چه توانی بلاهی دانی به پیش
اهل نظر هست نعمت دلکش بلای که ز انواع فضل
خالی نیست نگاه کن که عطایش چگونه باشد خوش ع
قطعه گرت چرخ بپای بندی نهد ز فضل خدای مشو ناامید
نماند بیک حال کردار او شب تیره را هست پایان سپید
ترا دست گیرد خدای جهان بفتحی رسد تا ببینی نوید ع
قطعه دریای فضل و رحمت حق بینهایت است هر کس
از و بقدر نصیبی همی برند گر دند مست اگر همه عالم عجب مدار
زین نوع باده کز دمادم همی دهند حکمت چون محقق
گشت بنده را که جریان سنت الهی مقتضی اختلاف احوال
ممکنات و مستدعی تغیر و تبدل امور و حالات است خردمند
کسی باشد که بر دولت اعتماد نماید و از نکبت منفعل و متاثر
نگردد و در زمان ثروت از اشتغال سعادت آخرت غافل

نباشد و در وقت شدت بانقلاب ایام محنت منتظر امیدوار
بود قطعه چو هست قدرت نیکی و مکنت خیرت
بجوی ملک پدر را بمنت فانی وگر ز پای در افتاده
مشو نومید که زود دست تو گیرد خدا چو درمانی
قطعه کی بر فتد حجاب ز چشم بصیرتت تا بر دل تو
کشف شود سر کاینات از بس که با تو فضل و کرم میکند
خدا رو بر زمین شکر نهی مدت حیات وقال الله
تعالی سَیَجْعَلُ اللهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْرًا و حکم لایزالی و علم
ازلی چنین مقدر است و مقرر که دشواری بی اسانی نیست
قطعه که منکری بدیده تحقیق در کشف اصعب کرده که
نیست فضل خدا را نهایتی در هیچ حال نیست که حق از
کمال جود با بندگان خویش ندارد عنایتی لطف است
در عطا و نوازش در ابتلا بیچاره کو نیست دلش را دوایتی
اگر در نظم این کلام و سیاق این ایت تفکر و تاملی افتد شافی

بهر حال لطایف اشارات مودع خزاین بشارات مندرج در
فیلادراک اینکه چه حرف اول که در سبق است خبر دهنده است
از دو نوع فرج مکروب و قرب تبدیل دشواری باسانی
ملهوف و مغلوب وَاللهُ لَا یُخْلِفُ الْمِیعَادَ و دیگر تقدیم عسر
بر یسر که اگر بر عکس بودی شرب یسر با توقع تجرع زهر عسر
در هیچ مذاق خوشگوار نیامدی بیت مباشد هیچ لذت
در جهان وصل که باید در عقب زهری چشیدن
دیگر آنکه چون ادراک آسانی بعد از دشواری محرز و [illegible] الوقوع
بود هر آینه در معالجه شداید و ملابست نوایب و مصایب
طبیعت را جنس سلوتی و خاطر را نوعی سکونی تواند بود
قطعه منغص است تماشای وصل باغ بجز فراق دوست
بامید وصل آسان است ز تشنگی چه غم از اگر آب میبادت
مکو بعید ربی را که امید را پایانست شیوع رحمت و شمول
عاطفت حضرت جلت آلائه واضح است کرد را اثبات و

تقریر ان برهان و حجتی حاجت افتد و عجز و قصور انسان از
اقامت رسوم شکر و سپاس ازان روشن تر که بستر اعمال
و علل و پرده اقوال پر خطا و خلل و نقصان و زلل
پوشیده گردد قطعه زبان شکر ندارم و فضل رحمت حق
رسیده است بجایی که حصر ممکن نیست ولی خوش است
بدان خاطر شکسته که عجز ز فضل و رحمت اید ز شکر هم
بایست اهل تحقیق و تفسیر گفته اند هر جا عسری باشد دو یسر
لازم ان بود که خدای تعالی در کلام مجید خود فرموده است
که اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا و قاعده نحو انست که چون اسمی که معرفت
بالف لام مکرر گردد ثانی را عین اول دانند و چون نکره مکرر
شود ثانی را غیر اول گویند پس حقیقت معنی چنان دهد که
حیث قال لن یغلب عسر یسرین هرگز یک دشواری بر دو
اسانی غالب نگردد قطعه خدای عز و جل چون ترا ز فرط
کرم بیک معامله دو چه داشت ارزانی ز فضل و رحمت
بی منتهای

بی منتهای او چه عجب که آرد از پی دشواری دو آسانی
حکایت چون یوسف علیه السلام برادر خود را در مصر نگاه
داشت و ماده انس و سلوت یعقوب علیه السلام یکبارگی
منقطع گشت و متاع صبر و ثباتش بآتش بیان محترق شد
روزی حکایت بیچارگی خود با جبرئیل علیه السلام میکرد و از
امتداد مدت مفارقت و استیلای ماده شوق شکایت
مینمود جبرئیل علیه السلام گفت دل در حضرت خدای بند
و دست خود بدعا بردار و یقین دان که در بوستان دهر بار
گلی خار دیست و برابر هر زاغی بلبلی چون شب در آید روزی
بر خاک نیاز نه و بسر خود بحضرت خداوند فرست و بگو
یَا مَنْ لَا یَعْلَمُ کَیْفَ هُوَ اِلَّا هُوَ یَا مَنْ لَا یَبْلُغُ قُدْرَتَهُ فَرِّجْ عَنِّی
و در بعضی روایت چنین است که یَا کَثِیرَ الْخَیْرِ یَا دَایِمَ الْمَعْرُوفِ
فَرِّجْ عَنِّی یعقوب علیه السلام قبول کرد و بجای آورد وحی آمد
که مرا باسمی خواندی که اگر هر دو پسر تو مرده بودندی برکت این اسم

زنده گردمی یعقوب علیه السلام هنوز از شرایط ولوازم دعا
فارغ نشده بود که بشیر یوسف علیه السلام رسیده حکایت
مذکور است در روایات که چون برادران یوسف را علیه السلام
در چاه انداختند وخود روی براه آوردند یوسف علیه السلام
بگریست وزاری بنالید وگفت چون دریافت که برادران
باز گشتند وبیچارگی او در حم یاوه دند بکلی توجه بحضرت خدای
تعالی کرد پناه بدرگاه اله کرد سیکر درماندگان وچاره بیچارگان
است آورد وجبرئیل علیه السلام در رسید وگفت بگو
یا شاهدا غیر غایب یا قریبا غیر بعید یا غالبا غیر مغلوب
اجعل لی فرجا ومخرجا انا فیه تا فراغت یافت یوسف علیه السلام
از دعا فرو آمدن دلو بسر او رسیده بود قطعه بر کشید آنکه
یافت حبل دعا . آب مقصود خود ز چاه امید . وآنکه بر حول
خویش داشت وثوق . شد بر او بسته در ره امید . ع
آدم علیه السلام در وقت اضطرار گفت قوله تعالی ربنا ظلمنا انفسنا

وان

وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین . وایوب علیه السلام
در ایام عجز گفت رب انی مسنی الضر وانت ارحم
الراحمین . و زکریا علیه السلام در وقت خواستن فرزند بهنگام
پیری وغایت ضعف بدین دعا توسل جست که رب
لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین ویونس علیه السلام که در
شکم ماهی محبوس بود این کلمات را ورد زبان ساخت که
لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین واز این
قرار است که مجموع بانواع فضل واصناف رحمت مخصوص
گشته اند وبر مقتضای ارادت مقصود خود یافته قطعه
از هر که هست جز بجناب جلال حق حاجت مخواه وآب رخ
خویشتن مریز . کر بنیت طاعتی که وسیلت کنی بدو
هم زاریش بکن که منجح بود ستیز که بایدت که کار تو کردد بکام تو
ای از خدا گریخته هم در خدا گریز . ع قطعه کافر ار چو حق
باستغناء بر هاند ز آتش جاوید . مؤمنی که خدا طلب دارد
فضل او تحفه کجا شود نومید . ع

حکایت در زمان خلافت مهدی یکی را از علویان بجنایتی
منسوب کردند مهدی فرمود تا او را در زندان باز داشتند
یکشب مهدی از خواب بیدار شد عظیم ترسیده و آثار انفعال
بر مزاج او غالب گشته قطعه هر که تخویف بکیتی کرده
باید ش خوف دیدن دگری اگر میترسد از حضرت حق
مترسان کو بهیچکس جز نیک صاحب شرط را طلبید و گفت
اکنون باید که بزندان روی و فلان علوی را بیرون آری و
چندین مال بدو دهی و او را آزاد کنی تا هر جا خواهد شود
آن عامل بزندان آمد علوی را دید چون نهال کهنه از خاک نهالین
ساخته و در [illegible] نام او را نهاده بشارت خلاصی
باو رسانید و انعام معلوم تسلیم کرد علوی گفت امشب رسول الله
را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدم که مرا گفت ای پسر
بر تو ظلم کردند [illegible] در حق تو روا داشتند گفتم بلی
یا رسول الله [illegible] دو رکعت نماز بگذار و این دعا بخوان

یا سامع

یا سامع الصوت و یا سابق الفوت و یا کاسی العظام
بعد الموت صل علی محمد و آل محمد و اجعل لی من
امری فرجا و مخرجا انک تعلم و لا اعلم و تقدر
و لا اقدر و انت علام الغیوب یا ارحم الراحمین
بیدار شدم برخاستم و نماز گزاردم و تا اکنون با خود این
دعا را مکرر میکردم شرطی بان گشت و صورت خواب علوی
با مهدی تقریر کرد مهدی گفت من در خواب دیدم که زنگی
با عمودی گران بسر من آمد گفت علوی را رها کن والا ترا
هلاک کردانم و فرمود تا علوی را در حال حاضر او نصیحتی
کردند و از او بحل کرده بوی عذر خواستند حدیث
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هر که از شما طلب دعا مفتوح
کرد درهای رحمت برو نازل شد از حضرت خدای تعالی هیچ حاجت
نخواهد محبوبتر از عافیت قطعه راهش [illegible] و کارش [illegible]
[illegible] حذاقت [illegible] عبادت دعا و این سبب

خصم عنادی که دهد دست به عاست حکایت حجاج را خصمی
قوی حال ظاهر شد و در اثنای منازعت نذر کرد که اگر بر وی دست
اجتهاد یابد او را از ولایت حیات معزول گرداند آن حال میسر
شد خصم در تحصیل اسباب نصرت و استیلا اجتهاد بجا آورد
و هیچ دقیقه از تحفظ و تیقظ مهمل نگذاشت بیت
معذور باشد اگر بترسد ز جان خویش با خصم اگر طریق مدارا رها کند
آخر الامر حجاج غالب گشت و آن بزرگ را بعد از چند گاه که در حبس
قید نگاه داشت بنواخت و بمقر عز خودش باز فرستاد یکی از
مقربان او گفت هیچ در یافتی تا بعد از چندان مبالغت در قلع و
استیصال تو این همه مرتبت و احسان را سبب چه بود گفت بلی
این کلمات که ورد زبان منست یا عزیز یا حمید یا ذا
العرش المجید اصرف عنی شر کل جبار عنید قطعه
در قبضهٔ شمشیر زند دست چو خصمت خوش باش و برآور بخدا دست تضرع
دشمن اگرت زهر چشاند ز سر کین در کام تو آن شهد شود وقت تجرع

حکایت از بزرگی

حکایت از بزرگی شنیدم که یکی از اکابر در دست متسلطی
گرفتار شد و راه خلاص و نجات بر وی بسته گردید دل از
جان بر گرفت و طمع از حیات منقطع ساخت شبی خوابش نبود
در بود شنید که شخصی گفت اگر خواهی که از خود دفع مکروهی کنی
یا از خود دفع دشمن خود را ایمن گردانی هر روز بعد از دو رکعت
سنت نماز بامداد الم تر کیف میخوان چند روز متعاقب بدین
ملازمت کردم حق تعالی شر دشمن از من کفایت کرد قطعه
گرت بلب رسد از غصه جان مشو نومید دمی به بندگی حضرت
خدای پردان یقین بدانکه نگردد بتو کسی بسته دری که بر تو زند رحمت
خدای ساز دبان حکایت یکی از مشایخ کبار حکایت
کرد که عبدالله زیاد بر صفوان خشم گرفت فرمود تا او را بحبس بردند
و در بند و زنجیر کشیدند هیچ کس از اعیان اکابر نماند که صفوان را
پیش عبدالله نفرستاد و وسیلهٔ خلاص خود نساخت فایده
حاصل نشد شبی نماز گذارده بود و بر روی مصلی نشسته خواب

برو غالب گشت شخصی را دید که گفت برخیز و حاجت خود را
از و بنده حاجت بخواه بیت مگر خدای تعالی گشایدت
کاری وگر نه از طرف خلق هیچ نگشاید بیدار شد برخاست
و تجدید وضو کرد و از سر نیاز هرچه تمامتر دوگانه بگزارد و بتضرع
و ابتهال از حضرت ذو الجلال خلاص و نجات خود استدعا
کرد او درین حال بود که شخصی در بکوفت صعلوک تصور کرد که مگر اثر
اجابت دعاست پرسید که چه کس است گفت برادر زاده تست
پرسید که چه خواست درین وقت آمدن تو گفت حالی امیر از خواب
بیدار شد حبس بان را فرمود که هفت بند بر اعضای تو نهند عنیدم
سبب حیث ایشان درین سخن بودند که صاحب حبس با بندهای
گران رسید و دست و پای صعلوک را بسلاسل و اغلال بر بست
صعلوک در اندیشه افتاد و نیک بترسید عاقلان گفته اند
قطعه بود بستر و کار دشوارتر   در آندم که باشد زمان فرج
نه بینی که ظلمت شود بیشتر   بهنگام صبح و طلوع فلق   چون حبس بان او

استحکام

استحکام بند و زنجیر فارغ کردید پیش امیر رفت و آنچه کرده بود باز گفت
بامداد که باز آمد صعلوک را مطلقا در زندان ندید بترسید پیش عبد الله
رفت و زنهار خواست و صورت حال تقریر کرد عبد الله گفت
سوء ادبی در حبس کرده اند گفت نه گفت هیچ اثر گشادن در ظاهر
در دست یا نه گفت نه در از چنان بسته بودم که دیگری را فتح آن
بی من میسر گردد گفت در آن لحظه که بند بر اعضای او مینهادی
چه گفت گفت سر سوی آسمان کرد شنیدم که آهسته میگفت اَلَا لَهُ
الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ عبد الله گفت وا ما
دادم او را صاحب الامر خلاص داده است قطعه هر بنده کرا
که خدا افکند بقهر   کی باشدش خلاص بفرمان پادشاه   در بند ظلم
اگر بماند عجب مدار   الا که خالق همه عالم بود پناه   حکایت
در قصص مذکور است که قومی جوانی را در حبس کردند پیوسته زبانش
باین ذکر جاری بود که اِنَّ رَبِّی لَطِیفٌ لِمَا یَشَاءُ
بیت زبان هر که بحرفی گشاده کرد خدا   نشان بخت بود استقبال نیک انجام

شبی در ظلمات و وحشت تاریکی محبس شخصی نورانی را دید
که او را کفت برخیز و بیرون رو جوان کفت درها بسته و داست
و مسامیر مشدود و مقالید و مغالیق مغلق در خروج من چکونه اذن
حبس صورت بندد آن شخص کفت افتتاح در کشادن از منست
و رفتن از تو جوان در عقب او روان شد هر در که میرسید باز میشد
تا بیرون رفتند تا بر ظاهر حبس افتادند آن لحظه آن شخص با ایشان
جوان را کفت برو بسلامت اِنَّ رَبِّی لَطِیفٌ لِمَا یَشَاءُ قطعه
خبر میدهد از فضل آیت رحمت — که بر زبان عزیزی همیشه جاری
چنانکه کر حبشی کریست بر دل خوش — همه مدد خبر محنت بکون ساری
حکایت منقیست یکی از اکابر را دیدم کردند کاینش بر جاده
امانت بودی پیوسته این آیت ورد زبان او کشته بود که وَلَا یَحِیقُ
الْمَکْرُ السَّیِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ هر وقت بر خاطر خاص و عام بکذشتی که با چنین
معاملت کذشتن این کلمه بر زبان او چه بیت بی بو نیامد که بدست
خصم قوی کرفتار شد و دیکر از آن قید روی خلاصی ندید

حکایت پیر

حکایت سعید بن عیینه رحمه الله تعالی حکایت کرد که دزدی در
بعضی از مجالس با یکی در حلقه اصحاب نشسته بودم با سنک ریزه
بازی میکرد ناکاه سنک پاره در کوش او افتاد بزحمت عظیم
مبتلا کشت بیت اکر افتاده بود بر بازیش — عاقبت بازی بر او افتاد
مدتی بدرد کوش درمانده بود در معالجه هیچ بلیغ
می نمود و آنچه در طلب او بچیزی بجای آوردی مفید نماند
دزدی در بعضی از محلات میکذشت شخصی این آیت میخواند که
أَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ دزدی درویش بشنید روی
بر خاک نهاد و دست خواهش برداشته کفت یا رب انت المجیب
وَأَنَا الْمُضْطَرُّ فَاکْشِفْ ضُرَّ مَا أَنَا فِیهِ در ساعت بی واسطه
تدبیری و وسیله علاجی سنک ریزه از کوش او بیرون افتاد کفتم
قطعه خواهی اکر نجات ز رنج و داغ — از درد و درد عشق و ز کرشی پار
ضایع نکشت پیش خدا هیچ کارساز — هر کو ز سوز سینه بر آورد ناله
حکایت پیر زنی پسر کم کرده بود پیش جنید رحمه الله تعالی آمد و بدرد

دل بنالید جنید قدس سره گفت برو و در صبر کردن و ترک جزع و اضطراب
کوش پیرزن بازگشت و دو سه روز پای دل در دامن شکیبایی کشید
اثری ظاهر نشد باز آمد و عجز و شکستگی خود بیان کرد همان جواب
شنید گفت ای شیخ بیت هست آسان بصبر فرمودن صبر کردن
عظیم دشوار است پیرزن روی ملامت برفت و بعد از چند روز
باز از درد و سوز بار بمجلس شریف جنید حاضر شد گفت ای شیخ کارم
از دست رفته و آبم از سر گذشته نه قوت شکیبایی دارم و نه طاقت
تنهایی قطعه که از تو نیست مرا هیچ امید مرحمتی بگوش کس
که بجان آمدم ز تنهایی کنون فرست نیمی که پس نعره که چه سود
هزار بار بنالم اگر بیابانی جنید گفت اگر چنین است که تو میگویی
باز گرد که پسرت درین ساعت بخانه رسیده است پیرزن باز گشت
و حالی دست پسر گم کرده را گرفته پیش جنید آورد و شکر گفت یکی از
اصحاب سؤال کرد که شیخ را این حال چگونه وقوف افتاد گفت حق تعالی
فرموده است که امّن یجیب المضطر اذا دعاه خداوند تعالی میفرم

حف

خود خلاف نکند قطعه طمع بخلق بود تا اسیر محنت را گمان مبر که
ببینی بکام دل شادش امید بنده چو از خلق منقطع گردد رسد
بفضل خدای خدا بفریادش حدیث بدان خدای که جان
محمد بقبضهٔ قدرت اوست که بنده باشد که دست بدعا بردارد و
حق سبحانه و تعالی بر وی خشم گرفته باشد از و اعراض کند بنده بار دیگر
تکرار کند حق سبحانه و تعالی با ملائکه گوید که بندهٔ من نمیخواهد که حاجت بجای
دیگر برد و در خود ماند که از دیگری امداد خواهد من دعای او را اجابت
کردم قطعه که گناه همه عالم ز تو صادر گردد همچنان چشم عطا از
کرم حق میدار بود با کرمش هیچ خطا عصیانها که ز صد ساله بخشد
چو بیک ناله زار حکایت بزرگی گفت اگر بنده بدانکه
ارتکاب معاصی کرده باشد و بر منهیات اقدام نموده و در اقامت
فرایض و اوامر مقصر بوده نشاید که از فضل الهی ناامید گردد و
در وقت سنوح مهمات پناه بدان حضرت برد و مطالب و مآرب خود را
استدعا نماید چه مخلوقی رانده‌تر از فرعون و ابلیس نباشد در وقت

شدت احتیاج که آب نیل کم شد و خلق فرعون مالیدند استعانت
بفرعون بردند فرعون مهلت خواست و چون شب درآمد
قدری خاکستر برداشت و تنها در صحرا نهاد و در موضعی که
از عادت عهد و دور بود بران خاکستر نشست و بتضرع و زاری تولیت
روان کردن رود نیل درخواست نمود که هم بید دمع الهی او را محروم
باز نگردانید و دعای او را اجابت کرد و چون ابلیس از رحمت
ناامید شد و وظایف طاعات و رواتب عبادات خود را حبط
دید و از شکستگی بدرگاه الهی بنالید و تا زمان انقراض بنی آدم
عمر خواست بمقصود خویش رسید و او نومید باز نگردید چون با کمال
کفر و فرط تمرد و دعوی ضلالت ابلیس و فرعون جایزست
که دعای هر دو شرف اجابت یابد و قبول شود اگر التماس عاصی
مؤمن مقر بگناه کاری و سیه روزکاری و معترف ببدکاری یا در
حضرت باری جل جلاله مبذول افتد عجب نباید داشت
قطعه ز کوی خویش براند عبید بد را لیک   چو دیدشان که ندارند

جزو دیش

جز در خویش جایی روا بود که نگردد وفا امید از حق   بجز خداوند نماید
بر بنده ما وایی حکایت شنیده ام از شیخ بزرگوار مظهر الاسرار
والانوار ابراهیم بن محمد بن المؤید الحموی قدس روحه که در اواخر ربیع الاول
سنه سبعمائه اتفاق سوی افتاد بجانب طوس شبی راه بر بعضی از عقبات
رفیع و پشتهای بلند بود پیاده گشتم و چندین از آن مساعدت قطع
کردم خستگی عظیم یافتم و حرارت قوی بمزاج من غالب گشت و اعضا
و جوارح من بفوق عرق شد نیک بترسیدم و از لحوق انواع امراض
و طروق عوارض اندیشه کردم در اثنای آن توقف در خاطرم افتاد
که هفتاد بار بگویم یا کهیعص تا اثر این مشقت و تعب از من زایل گردد
و تعالی بدین ذکر مشغول شدم چون فراغت یافتم ضعف و سستی
بکلی برفت و خفتی تعب بود و بعد از آن شب یوم الجمعه بود ثالث
سنه ست و سبعمائه که تغیری و تبدیلی در مزاج من ظاهر گشت و
حرقتی مزج عارض شد التجا بحضرت الهیت کردم و صد بار گفتم
یا کهیعص یا حم عسق یا شافی هم در آن شب از رنج بهجت مبدل

گشت و باز صباح دوشنبه هفتم شهر شوال سال مذکور همین
عارضه معاودت کرد و قلق و اضطراب غالب شد و بغایت
عاجز گشتم وقت چاشت در خاطرم افتاد و در ضمیرم گذشت
که صد بار بگویم بسم الله الرحمن الرحیم یا کهیعص یا حم عسق
یا شافی با امید اجابت و حصول صحت و عافیت بگفتم حالی
اثر فضل الهی بظهور پیوست و حرکت درد ظاهر شد قطعه
کلام پاک خدا گنج فضل و رحمت اوست که شد حروف تهجی بنظامش
ظرفی ز کاف و هی و نه حم شافیند عجب که هست بحر
شفائی بخویش هر حرفی حکایت در جمادی الاول
سنه ثلثین و سبعمائه بنده کمینه کاتب معین الجوینی عفی الله عنه بوفق
تقدیر الهی در بعضی از رباطات قصبه جوین محبوس بود و آثار
اصحاب رسالت در دفع تکلیف ما لا یطاق مقتضی بیت
هر که نیست پیش خصم قرار چاره نیستش بغیر فرار بیشتر خواسته
بودم و بقاعده درویشان دیگر بذکر و فکری مشغول گشته

در اثنای

در اثنای آن حالت ضعفی بر مزاج من طاری و مستولی شد
و انحراف عظیم در طبعم ظاهر گشت و ماده قوی در حرکت
آمد بترسیدم و در وقت یتیمی بر چند تمام افتادم چه نه تحمل مرض
داشتم و نه قوت احتمال عرض چون بسحر رسید و در غمره [illegible]
با خود گفتم اگرچه از معاصی سابقه و جرایم سالفه روی آن ندارم
که در محل توقع و تجاوز آیم و طمع تشریف تفضل کنم اما دانم
که خداوندان بسی از بندگان عفو کرده اند با عدم رضا کرایشان
راضی نبوده اند قطعه منم آن خاسته خود کسی ای شرمنده تو
تو اهل رحمت و فضلی و صاحب کرمی بشکر نعمت تو کرده ام
تقصیر پناه هم بتو آرم که سابق نعمی بحول ما مول از روح
مطهر حضرت ولی شیخ بزرگوار مقدس روحه باستغاثه استعانت خواستم و
صد بار گفتم یا کهیعص یا حم عسق یا شافی یا الله چون فارغ گشتم
خفتی در وجود خود احساس کردم پس برخاستم و بادای فرض وقت
مشغول شدم و تا آن اوراد و ادعیه موظف بپرداختم حق سبحانه و تعالی

بکمال فضل بیدریغ آن مرض را بصحت و آن درد را بعافیت
مبدل کرده بود **قطعه** که نکو بدکنان خود را حق کرد آزاد
از غم و تیمار بابدان نیز هم تفضل کرد که نماید جزا و حسن آثار
حکایت سری سقطی رحمه الله تعالی گفت که در بعضی از اسفار
بر گوشه از ساحل بحر رسیدم جماعتی از رنجوران و معلولان را
دیدم جمع گشته و بجهت مهمی معین توجه کرده احوال ایشان تفحص
نمودم و از سبب اجتماع پرسیدم گفتند در این روز جوانی از
جانب بحر بساحل می‌آید و دست مبارک خود بر اعضای اصحاب
امراض و علل میمالد ببرکت دست او شرف صحت و سعادت
عافیت می‌یابند گفت من نیز لعجودم حضور چنین طبیبی را غنیمت باید
شمرد پیش آن جماعت بنشستم زمانی برآمد جوانی نورانی را
دیدم که از بحر برآمد و اثر برکت حرکت خود بر هر یکی که رسیده بود
بظهور رسانید آن جوان خواست که باز گردد دامنش بگرفتم باز نگریست
و گفت ای سری بغیر او مشغول مشو تا از چشم او ساقط نشوی

قطعه کی

قطعه کسی کشید بساحل سفینهٔ امید که جز بخدمت مولای خود
نشد مشغول نیافت هیچ سعادت کسی که با یادش گهی
شکفته چو گل بود و گه چو غنچه ملول **حکایت** شیخ عابد
رحمه الله تعالی حکایت کرد که مدتی بدرد چشم گرفتار بودم در معالجه
آن مشقت بسیار دیدم جماعتی دوستان مرا وقتی بر آن مصیبت
تعزیت گفتندی و گاهی بتملق و اضطراب گریه می‌نمودم (ملامت)
کردندی **قطعه** بنفشه اگر ز رنج نابینا هر گرایست دیدهٔ
روشن محنت خارکش چه میداند خفته خوش بر حریر
در گلشن شبی در خواب که قایلی گفت برو و تهلیلات (تهلیلات ظ)
قرآن جمع کن و آن را وسیلهٔ اجابت دعای خود ساز تا مستجاب
گردد چنان کردم در ساعت چشم روشن شد **قطعه**
بر شرط نیست کسی طالب دوا از حق وگر نه درد همه عالم علاج بود (معلوم)
همیشه هست روان فیض رحمت ازلی ولی چه سود ندارد کسی محل قبول (قبول ظ)
حکایت ابو طیب فقیر رحمه الله تعالی حکایت کرد که مرا اتفاقی در کوشش

ظاهر شد و قوت سامعه نقصان کرفت و ده سال بر آمد و اطفال
بر من دشوار می نمود بیت دو چیز فرط قوت کسست
کرفت دانش کی کر ذاد کر از نطق بز محرومست سالی عزم زیارت
آمدم و چند روز در آنمقام متبرک اقامت کردم شبی میان قبر
و منبر نشسته بودم خواب بر من غلبه کرد حضرت را در خواب دیدم
کفتم یا رسول الله تو کفته من سال لی الوسیلة وجبت له شفاعتی
کفت عفاک الله من چنین کفته ام من سال لی الوسیلة من عند الله
وجبت له شفاعتی بیدار کشتم آن علت زایل شده بود دانستم
که برکت قول مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بوده که در وقت جواب
مرا کفت عفاک الله قطعه جای مکرم مزید ثواب اخرت
اکر دعاش دهد راحت از علل چه عجب شنیده ام که کذشتست
بر زبان رسول دعای امت از آن روز اینم و تعقیب حکایت
ابو عبد الله جلا رحمه الله تعالی حکایت کرد که وقتی بمدینه رسیدم فقر
و فاقه بر من مستولی شده بود و بی برکی و بینوایی بکمال رسیده

دهر دوز

دو سه روز مقام کردم که هیچ نیافتم که سنکی بر من غالب شد و کار
باضطرار رسید قطعه مرکب روح قالب خاکیست که بیاید
علف تلف کردد لیک باید که اینچنان بنود که تلف نیز از
علف کردد تدبیری ندانستم جز آنکه نزدیک قبر سید انام در آمدم
و بر او سلام کردم و بتضرع کفتم ای رسول خدا مهمان توام و بقوت
احتیاج دارم و بجز این حضرت ملاذ و ملجائی دیکر نمیدانم پس باز
کشتم و از تربت مقدس دور شدم و ساعتی بنشستم سر با پس نهادم
و بخفتم خواب مرا در ربود رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب
دیدم که کرده نان بمن داد نیمی بخوردم بیدار شدم نیمی دیکر در دست
داشتم نفس قرار کرفته بود و سورت کرسنکی ساکن شده قطعه
زهی بزرک خدای که فضل و رحمت او دهد بهر ضعیفان
مواجب واداران کشد چو خوان کرم از برای درویشی بود
کسی چو رسول خدای که خوان سالار حکایت ابن مجاهد کفت
شخصی نزدیک من آمد و کفت مرا حاجتیست بعلی ابن عیسی وزیر از تو

کرد

توقع دارم که مرا پیش او بری باشد که بسعی جمیل تو حاجت من روا
گفتم اگر البته این حرکت معاف نمیداری حاجت خود بگوی تا بان
واقف باشم گفت رسول را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دیدم
گفتم یا رسول الله مردی ضعیفم و بکثرت عیال و قلت مال گرفتار
گشته‌ام و ابواب تحصیل وجه معاش بر من مسدود شده
آنحضرت گفت پیش علی بن عیسی وزیر رو و از زبان من بگوی تا با تو
احسان کند باین نشانی که هر شب جمعه عادت اوست که بر من
هزار صلوات فرستد این شب جمعه گذشته خلیفه او را طلب کرد
سیصد بار مانده بود چون مراجعت کرد با تمام رسانید گفتم من
چیزی ازین معانی نگویم اما ترا بخانه بردم اگر خدای خواهد تو بگو چون
پیش علی بن عیسی آمدیم گفتم این مردی مستور و صالح است حاجتی دارد
اگر اجازت باشد عرض کند وزیر احوال درویش پرسید آنچه با من
گفته بود تقریر کردم علی بن عیسی بگریست و گفت راست گفتی
غیر من که صلوات میفرستم کسی برین اطلاع ندارد حالی بر سبیل جود

رقعه نوشت و بدیوان فرستاد که باید هزار دینار حلال از خاص مالی که
بدین درویش دهی و هزار دینار دیگر از مال سلطان اضافه کنی
رقعه را پیش پسر برد گفت حالی هزار دینار بستان تا من رقعه بر
پدرم عرض نمایم درویش امتناع نمود و رقعه پیش وزیر برد و جواب
پسر باز گفت وزیر بر ظهر رقعه نوشت که باید تا دو هزار دینار
برسانی درویش رقعه را باز آورد پسر گفت دو هزار نوشته است
اما دو دینار تعیین نکرده است از شما شرم داشته است تا
خللی دیگر نباشد که مقدار معلوم معین کرد و ازین وجه چیزی نتوانم
داد رقعه را باز بمجلس وزیر برد پاره کرد و براتی به سه هزار دینار
نوشت و ذکر کرد که اگر این بار برات باز آرند زیادت خواهم کرد
پسر را معلوم شد که سهوی رفته است وجه برات تمامی بدرویش
داد و گفتم بحکمی که درین حرکات اختیار نمود رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم بکمتر ازین راضی نبوده است قطعه طمع بصبح سعادت مبر
که روزگار درست اگرچه شب تاریک تیره تر باشد گشاده دار
ذبانرا

بنده که بغیر که پیش جمله شیطان ترا سپر باشد کیسه که بولب خشکش
بود حدیث بنی زبان او بد وود و ثنا سش تر باشد ودین
جهانش بخیرات مشحون کرده و دران جهانش بجنات باهر باشد
حکایت در بعضی از تفاسیر خوانده ام که شخصی در بیابان میرفت
گرگ قصد او کرد آن شخص طریق مدافعت نداشت و سلاح مقاومت نیز
آیة الکرسی خواندن گرفت چون چند نوبت مکرر کرد گرگ بیکبارگی چنانکه
کسی از خصم غالب بگریزد بیت چو بر بلیس لا حول میزند چه عجب
که گرگ هم بگریزد ز آیة الکرسی مرد را آن حال بغایت عجب آمد
شب در خواب دید که قایلی گفت ای عبد الله چه عجب داشتی که
آیة الکرسی خواندن شر گرگ از تو دفع کرد بخدایی که وحدت صفت
اوست که اگر بر قراءت این آیه مداومت نمایی شر آخرت نیز
از تو دفع کند زیرا که آیة الکرسی حاجت بنده را از جمیع بلاهای
دینی و دنیاوی قطعه برای حفظ تن بندگان خود حق را
چه حرزهای متینست و حصنهای حصین به بنده آنچه رسد

ازبلی

از بدی نباشد جز زوال ملت و تشویش سر و ضعف یقین
حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که در بعضی از بیابانها
بر کنار گله رسیدم شبانی را دیدم نماز میگذارد و گرگی را
در میان گله میگردید و گوسفندان از و احتراز نمی نمودند و
آن گرگ نیز بگوسفندان آسیبی نمیرسانید از آن حال عجب داشتم
توقف نمودم تا نماز تمام کرد گفتم میان گرگ و گوسفند از کی باز
صلح افتاده است گفت تا من با خدای خود صلح کرده ام
حق تعالی گرگ را با گوسفندان من صلح داده است گفتم
مرا وصیتی کن گفت یکی بشنو کان الله لک تو خدا را باش تا
خدای تعالی ترا باشد قطعه با عزت جلالش گر او را شوی
بدل باشد خدای نیز ترا با خاصیت بنگر با خدای که
برگزیده اینست عقل و دانش و رای و کیاست حکایت
در کتابی معتبر دیدم و از استاد خود شنیدم که در بنی اسرائیل
زنی بود عابده پیشه اوقات در روزگارش به نماز گذارد و

معروف بودی روزی زن از برای نان پختن تنور تافته بود
کودکی داشت کرد او بر هیکشت و بر عادت اطفال بهر جانب
میدوید او از مودن بشنید پیشتر رفت و بنان گذاردن مشغول
شد کودک در تنور افتاد پدر کودک در آمد تنور افروخته دید
و حیرت زده و کسی حاضر نه بر تنور آمد کودک را دید در تنور
با آتش بازی میکرد و بنگریست و در روی پدر بخندید پدر حالی
کودک را از تنور برکشید و مادرش را طلب کرد دید که او ربعی نیز
نماز میگذارد کودک را بدو داد و پیش پیغمبر زمان خود آمد و احوال کودک
کودک و مادرش باز گفت پیغمبر گفت این نوع این امور از فضل و رحمت
الهی غریب نباشد بیت طفل اگر بسوخته داتش عجب مدار
نه بیکنم داتش و نرخ بود سلیم اری یقین درست و صدق تو کل
نتیجه و ثمره چنین دهد قطعه اگر یعقوب صحبت دری فرزند افتاد
جای فرزند پسندیده کر باشد تک چاه تخت فرزند بجز در حرم شاه نجوا بست
امکه چون او دم وی بخدا برد پناه حکایت

معتضد

معتضد غلام اسیر را از خوارج بحکم معتضد خلیفه او کرد تا بقتل
ایشان فرمان داد یکی از اسارى گفت بحرمت معبود که مرا تشنه
بجان مگردان معتضد فرمود تا هر را آب سیراب کردند پس شخص
پیش آمد و گفت در شریعت مروت روا داشته اند که اضیاف
خود را بکشند فرمود تا همه را رها کردند قطعه کر دست
جان بلب آمد ز عمل خویش وامی از امید و طمع در پیش
منت لطف خدا داد از و چشم کرم تا نفس واپسین
حکایت حجاج بقتل عربی امر کرد عرب را دختری بود چون
دید که سیاف دست پدرش گرفت دختر در دامن پدر آویخت
و گفت عربیه احجاجا کم تنجح ببران قتلى ثمانا وعشرا واثنین و
اربعا • حجاج من هذا تقوم مقاما • مهلا ودفعا الا ترد نا تضعضعا
حجاج را بر وی رقت آمد گفت پدرت را بتو بخشیدم گفت او را الجزا بخش
تا ثواب یابی دختر که این احت و اخاتی لایق عفو و جود و کرام
پدرش عفو دو حکایت یکی از ظلما را با جمعی از مریدان بالحجاج

بیعت کردند پادشاه وقت بکشتن ایشان اشارت فرمود سیاف
یکی را بپیش آورد تا حد سیاست برو راند درویش گفت اتقتلون
رجلا ان یقول ربی الله مهلی جز بپادشاه رسانید فرمود تا ایشانرا
آزاد کردند و آنچه کرده بود عذر خواستند قطعه از او گشت ابلد سلطان
چو دستان [illegible] بدیکی حذا الاختصاص یافت طوفان [illegible] که هم
عالم فرو گرفت [illegible] کشتی [illegible] بپناه خداش خلاص یافت نیز حکایت
جعفر خالدی گفت ابراهیم خواص را دیدم تنها در بادیه گفتم مرا
کی که از تو تذکره باشد چون مفارقت افتد ابراهیم آمد کی سر در پیش افکند
پس گفت وقتی بنیت زیارت مکه از بغداد بیرون آمدم با خود عهد
کردم که با هیچکس اختلاط نکنم تا در کعبه بروم چون نزدیک مسجد سعد
رسیدم احساس کردم که شخصی در عقب منست چون بجهت رسید
نصرانی بود صلیبی بر دوش انداخته و زناری محکم بر میان بسته بود
بمن سلام کرد در جواب گفتم و علی من اتبع الهدی السلام التماس
مرافقت نمود گفتم تا بمقصد جز الله نیز در مرافقت چگونه صورت بندد

گفت مقصد

گفت مقصد تو کجاست گفتم حرم مکه حرسها الله تعالی گفت اعتماد دارم که تا
مقصد من باشد با تو همراه باشم گفتم شاید هفت شبانروز رفتیم
که هیچ نخوردیم نصرانی مرا گفت ای راهب وقت انبساطست و
آتش جوع بالا گرفته و قوت تحمل نقصان گرفته نهاده طبقی حاضر
کن تا بخوریم متحیر گشتم و ندانستم که بچه وسیله ازین مضیق خلاص یابم
جز آنکه آهسته گفتم الهی بحق محمد که مرا در نظر این بیگانه خجل مگردان
نگاه کردم در پیش خود طبقی دیدم نانی چند سفید و قدری بریان
گرم و رطب تازه و آب سرد در وی نهاده شاد شدم و شکر گزاردم
قطعه اگر با خواسته رهرو [illegible] بلا [illegible] خلاف خواستن
کی کند خواد [illegible] پیش [illegible] بکام کریم عزیز نصرانی را بخواندم
و با یکدیگر ان طعام و شراب بخوردیم و بر راه آوردیم چون
یک هفته دیگر بگذشت از جوع اکنون نصرانی بار دیگر با تو همین سؤال
کند و من فضیحت یابم پیش دستی کردم و گفتم ای نصرانی نوبت تست بیا
تا چه خواهی کرد گفت صبر کن هم انجا بنشستم نصرانی تکیه بر عصا کرد

و ساعتی سر در پیش افکند پس گفت برخیز برخواستم و دو طبق دیدم
آراسته تو از طبق اول متفکر شدم ساعتی خود را متهم میکردم
که قصور از من دارد مرتبه از این پیکاه بسبب تقصیر منست در معاملات
فرائض و نوافل می اندیشیدم که تو از آن بهتر که مرا در دین خللی افتاده باشد
و من از آن غافل و با خود میگفتم قطعه ای خداوندی که تیغ
هیبتت لرزه بر کوه و خاکیان می افکند فضل تو با همه بیکانکان
آشنا زادگان می افکند در حقیقت در خاطرم میگذشت که این فرد مستعبد
مینماید یا ساحرست دست از طعام باز میداشتم نوالی تردد من
دریافت گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم گفتم بشارت اول بشنوم
آنگه طعام تناول نمایم گفت بشارت اول ایمان آوردن منست
و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله و بشارت دیگر علو درجه و رفعت
مرتبه تست در حضرت الهیت که دعای من این بود که الهی اگر
این بنده را با حضرت تو کاریست مرا پیش او خجل ساز مکر وان من
شدم و با یکدیگر طعام بخوردیم و مرافقت و مصاحبت تا مکه

بسر

بسر بردیم صحبت من سبب هدایت او شد و مرافقت او واسطه اطمینان
دل من گشت قطعه گفتم بزیرکی که بر چشمه حیات هرگز
توان رسید باسانی و تعب گفت ای سلیم نفس رسیدند پیشتر
آنها که اجتهاد نمودند در طلب آب حیات صحبت صاحبدلان بود
کاشت زندگانی جاوید را سبب حکایت ابو عمران
واسطی رحمه الله تعالی حکایت کرد که من با اهل و عیال خویش وقتی
در کشتی نشسته بودم باد مخالف برخاست و دریا در موج زدن
آمد سفینه بشکست و خلق بسیار غرق شدند من با زن خود
بر تخته پاره بماندم قطعه گفتم بعاقلی که درین کشتی روان
بر روی بحر امید سلامت کرا بود گفتا اگر قوی داشت همی پیچی از رکن
از آنکه در حمایت حفظ خدا بود زن حامله بود فرزندی در وجود
آمد مرا آن ساعت خبر شد که آواز کودک بشنیدم در تفکر افتادم کم
در چنین وقت این حال چگونه خواهد گذشت مادر کودک فریاد بر
داشت که تدبیر آبی کن که هلاک خواهم شد گفتم ای کدبانو طریق چاره

تدبیر بسته است جز صبر چاره دیگر ندانم و حیلتی نمیتوانم بجز فضل حق
جل جلاله بیت مگر خدای کشاید بفضل خویش دری
کند بفضل و کرم سوی بندگان نظری من درین سخن بودم که بر
بالای تخته شخصی را دیدم در هوا معلق ایستاده کوزه از لعل در زنجیری
از زر بسته فرو گذاشته و گفت اشربوا هنیئا لکم کوزه پیش خود
کشیدم و از آن آب بیاشامیدم شربتی بود بارد تر از برف شیرین تر
از عسل و خوشبوی تر از مشک رحمک الله گفتم تو کیستی گفت من
بنده خدایی توام گفتم این مقام بچه یافتی گفت برای رضای او ترک
هوای خود گرفتم امیر هوای خود تختگاه من کرد این بگفت و غایب شد
قطعه هوای نفس رها کن اگر همیخواهی که در فضای بهشت هوا تو آید
گرد کان هر که مقید بخبث نفس پلید هوای حضرت پاک خدا تواند کرد
حکایت عبد الملک بن اصمعی گفت که وقتی در راه حجاز میرفتم
زادی نداشتم و چند روز قوتی نیافتم قوتم ساقط گشت بیت
چاره نبود آدمی را از غذا هر کرا جانیست نانی بایدش

روی

روی باسمان کردم که قبله دعاست و گفتم الهی تو خلق آفریده محتاج
برزق و رزق او مقدر نکرده آوازی بگوشم آمد چنانکه چیزی
ثقیلی بر زمین افتد نگاه کردم طبقی بود قرصی چند بریان و ماهی
بریان پیش گرفتم و بقدر کفایت بخوردم خواستم که روان شوم باز
نگریستم ناپدید شده بود گفتم قطعه ای اکرهست بر کرم ایزد اعتماد
در لحظه انصرافش بنوعی تفضلست پیوسته هست رحمت او نازل
از سما حرمان هر که هست ز ضعف توکلست حکایت
سفیان ثوری رحمه الله تعالی حکایت کرد که واصل احدب رحمه الله تعالی
روزی قرآن میخواند باین آیت رسید که وفی السماء رزقکم
وما توعدون گفت روزی من در آسمانست و من در زمین
طلب میکنم زهی غلط سوگند یاد کرد که بعد از آن در زمین طلب
روزی نکند از میان مردم بیرون رفت و در بعضی از بیشها ساکن
شد چند روز ساکن بود چیزی نیافت ضعف برو مستولی شد
روی باسمان کرد و گفت الهی رزق من بده در حال دستی ظاهر شد

رطبی چند بران داشت بکار برد بعد از ان غذای او ازین طریق بودی
تا وفات یافت قطعه تا بود هیچ کرد و سینه است از خبر تهی
شهد ناخورده بی نوشی کجی هر بت نحل خار اتکار
بدرون کی ز درون تا بجوزی رطب تازه و شیرین مزه
بی زحمت نخل حکایت ادهم رحمه الله تعالی
حکایت کرد که در بعضی از مغارات عطش بر من غالب شد
بشبانی رسیدم گفتم مرا شربت شیر یا آب احتیاج افتاده است
گفت هر دو موجود است التفات بکدام بیشتر داری گفتم
باب مناسب تر است که بغایت تشنه ام شبان عصا بر سنگی زد
شکافته شد و آب صافی بیرون آمد شرب کردم از عسل
با حلاوت تر بود و از برف خنک تر از ان حالت تعجب کردم
شبان دریافت گفت عجب مدار هر که فرمان حق تعالی برد فرمانش
بر جمیع اشیا نافذ باشد قطعه عجب مدار که از بود حق بپذیرد
ز سنگ چشمه آبی یکی ز دیگر هوس ز فضل و رحمت حق بین که

در کشتایی

در کشتایی هر در چشمه گشاده است بی وساطت کس که
حکایت جعفر بن سلیمان حکایت کرد که روزی در مجلس
امیر مهلب بودم دبیر کر حاجب حضرت خلافت بود در آمد
و رقعه از پوست کهنه مختوم بتعدیل کل خاکستر آلود موشح
بنقش خاتم امیر در آورد و به محل عرض رسانید امیر مهلب برگرفت
و رقعه باز کرد خطی دو سه مغشوش بر آنجا نوشته بود تاملی کرد و
بگماوید پس گفت دیروز دون های گذشته حرب با خویشان شکار
گشتم روزی بود تا یک اوقره ابری کثیف روی آفتاب پوشیده
و بخارات عظیم مرتقی و متصاعد گشته دست تقدیر عنان مرکب مرا
بر غیر مقصد بگردانید و دلیل قضا و قدر طریق خطا و خطر داد
نظرم بصورت شارع جلوه داد ساعتی در نشیب و فراز بیابان
براندم و عاقبت در تیه تحیر فرو ماندم شدت سرما بظاهر و جوع
دست کاری میکرد و سورت گرسنگی اجزای باطنم را بر هم میزد
تا دل از جان برگرفتم و هلاک خود را معاینه بدیدم ناگاه در خلال

درسانید

این نامرادی تفضل فی ودیع الهی آثار بنده نوازی بظهور
وکلماتی که در دفع بلیات وکشف ظلمات از آبا واجداد
خود روایت داشتم بر خاطرم گذرانید وآن دعوت بابرکات
اینست بسم الله وبالله اعتصمت بالله وتوکلت علی الله
حسبی الله لما شاء الله لا حول ولا قوة الا بالله
العلی العظیم چون سه نوبت این دعا مکرر کردم بخیمه یکی از اعراب
رسیدم خاطرم سکونی یافت بحصول آن نعمت واو را که از
فضل ورحمت شکر حق تعالی بگذاردم وزبان دل برحیات خود
نهادم صاحب خیمه بهیئتی بیرون آمده بود مرکب پیش راندم وگفتم
عربیه هل فیکم للضیفان نزل وللعطشان منهل
ابادیدن خیام تو طی صورت بنده وانجام کرم تشنگان را کوثری
بکام رسید در دم مرا بخیمه برد وشرایط ولوازم تهلیل وترحیب
بجای آورد وحالی خیمه خود از خانه خالی کرد وبر کنار آتش گلیمی
بینداخت خیمه دیدم تنگ تر از دلهای خسته وبینواتر از

سازهای

سازهای شکسته مضیف تازه روی دریافت که خانه در نظرم
حقیر مینماید گفت مثنوی زتنگی خانه مشو تنگدل
نظر کن بدل بگذر از آب وگل اگر نیست درخورد حاجت سرا
کنم دیده را خیمه گاه شما مگویم که ما نیست پیش آورم
تو بپذیر تا جان خویش آورم خاطر مضطرب بدین قدر
دل نوازی آرام گرفت وآتش ملتهب شفقت وسورت مفرط
را بشکست باو تلطفی کردم وبر مقتضای وقت غذایی خواستم
برخاست وقدری که جو داشت پیش خادمه خیمه نهاد تا دست
آس بر کار کرد وبطحن آن مشغول شد وبر در خیمه گوسفندی
بسته بود از آن خود بذبح آورد وچون من از آسیب آن محن بر
آسودم واز تعب آن ورطات مهلک ایمن گشتم خواب بر من
غلبه کرد واو از دست آس جاریه مدد وتقویت قوای من نموده شد
تا بر کنار گلیم عرب استراحت یافتم گویا ایام خلافت بر سریر عزت
وچهار بالش دولت مثل آن میسر نشده بود چون بیدار گشتم

دیدم از آرد جو کماچی ساخته بودند و از کارد گوسفند پرداخته
خالی جگر و کلهٔ گوسفند را بدست خود کباب کردم و بان
کماج بکار بردم و از بقیهٔ آبی که در قرابه مانده بود بیاشامیدم و
برادر کان عطیه بقدر طاقت شکر حضرت الهی بتقدیم رسانیدم
دواتی خواستم تا دو باره او احیانی کنم نداشت قدری پوست
از کنار مشک بریدم و بچوب سوخته این دو سه خط خوش
بر انجا نوشتم و بدین گل خاکستر آلوده مُهر کردم و عجب آنکه تصور
منجان بود که پنجاه هزار دینار نوشته ام اکنون می بینم که قلم
بی ارادت من پانصد دینار جاری گشته است و سابقهٔ
تقدیر الهی آنچه خواسته کرده باید که این مبلغ هم در روز بصاحبان
باو رسانند و خاطر او را بدفع و تسویف نرنجانند بیت
گرچه احسان مرا ازو بیش است   فضل او راست زانکه در
پیش است   ربیع فرمود تا مبلغ معین باو رسانیدند و عرب
استادان حاذق را طلب داشت تا در آن صحرا بنای عالی باسم مهدی
بر آوردند.

بود در زمنی شخصی را از اکابر عرب بامارت ولایتی نصب کرد
چون منشور حکومت او می نوشتند کودکی نارسیده در آمد
و گستاخ وار پیش خلیفه رفت خلیفه او را بر کنار گرفت و با او
ملاعبتی میکرد عامل پرسید که این طفل خلیفه را اگر باشد گفتند
یتیمی است بیگانه با او ملاطفتی میکند تا دل او خوش گردد
عامل از رقت طبع و حسن خلق او عجب داشت گفت مرا
ده پسر است هیچکدام را مجال نباشد که در آیند و در من نگرند
خلیفه فرمود تا منشور او پاره کردند و گفت هر که با فرزند خود
شفقت نباشد بر بیگانه رحمت نخواهد بود حکایت
یکی از ارکان دولت رومی اسکندر را گفت حق تعالی ترا
ملکی عظیم و حشمتی قوی ارزانی داشته است در تکثیر نسا
و تحصیل جاریه اجتهادی نما تا فرزندان بسیار شوند و اعقاب
و اخلاف پدید آید و بسبب ایشان نام تو بعد از انقضای مدت
حیات باقی ماند   نباشد مرده هرگز شهریاری که از نسلش بماند یادگاری

اسکندر گفت ذکر مرد بعد از وی باثار پسندیده و افعال
صالح و اعمال خیر باید که باقی باشد نه بکثرت اولاد و بنیاد
احفاد و چگونه جای نباشد مردی را که بر رجال دنیا غالب باشد
مغلوب زنی شود قطعه با دوستی زن چه برآید ز
دست مرد شهوت پرست را نبود همت بلند برقع
کسی گشاد ز روی عروس ملک کو را هوای ملک نینداخت
در کمند ۶ حکایت روزی که عمر عبد العزیز بر مسند
خلافت می‌نشست در حرم او شور و شیون چنان بود که در
خانهٔ ماتم زدگان زیادت از آن تصور نتوان کرد یکی از اسباب
شغب پرسید گفتند عمر با جواری و اهل بیت خویش گفت که
ما را شغلی عظیم و کاری خطیر پیش آمده است که طاقت
مباشرت آن مانع صحبت و مجالست شما خواهد شد اکنون از شما
هر که خط آزادی خواهد مکتوب میشود و اگر نخواهد ما یحتاج
مهیاست اما دل بر مهاجرت باید نهاد که من بعد ابواب

معاشرت

معاشرت و مصاحبت ما را با هم مسدود است این نیز و شغلی
که بگوش تو میرسد نالهٔ و زاری نسا و جواریست در دم فراق عمر
قطعه هر که در بند شهوت خویش است نبود رای صایبش هرگز
پای بر ذروهٔ شرف ننهد هر که در دست زن بود عاجز
فایده از مخالطت زنان احتراز کن که لحظات ایشان سهم
صایبست و لفظ ایشان سم قاتل قطعه چون زنی را
بد و هست یعنی عنان بر تاب از وی ۳ دام شیطانست زن
انداخته بر راه مرد تا بود امکان نباید کرد آتش گشت از آنکه
گر شود زن دم ترا آخر رساند تیغ و درد ۵ حکایت
حکیمی زنی را دید که با صیادی در حکایت بود گفت ای صیاد
بر حذر باش تا در دام نیفتی قطعه گرچه داری سر پاکیت ای
نیک مرد چشم را هم پاک دار از دیدنی بس که مردان را بهم
اندر خطر دام زلف و دانهٔ خال زنی حکایت یکی از
پادشاهان وزرای خود را فرموده که از اقاویل حکما کلمهٔ چند مختصر

خوب کرده

جمع کنند متضمن مصالح ملکداری تا آنرا دستور حال خود سازم
این دو سه سخن اختیار کردند معده را از حمل بار گران صیانت
نمای و از هر حرکت که از منفعتی خالی باشد مجتنب باش و بهیچ مال
مغرور مگرد و بر هیچ زن اعتماد مکن قطعه بی زن و مال
که چه کار جهان نتوان ساخت جز بدشواری هر که بر هر دو
اعتماد کند باشدش روی در نکوساری حکایت
حکیمی روزی در بعضی از محلات میگذشت زنی را دید که
بر دار کرده بودند گفت کاش تمامت اشجار میوه
چنین بار آوردی موعظه حکیمی را گفتند غربت
بی توزع خاطر و انقسام ضمیر نباشد چرا که بیمه در عقد نکاح نمی
آری تا سبب سکون دل و اطمینان باطن شود حکیم گفت
رنج عفت کشیدن بی صحبت زنان آسوده تر میتوان بود
از تحمل زحمت معاشرت با ایشان قطعه محنت بود نکاح کم بند
هر کرا دل بود ز شهوت دور کو ترک عسل بکن نکیشی

حزبت

حزبت نیش و منت زنبور فایده روزی حکیمی
بر مکتبی بگذشت کنیزکی را دید که از دبیری خط می آموخت
گفت تیری است که بزهر آب میدهد تا روزی بجانب کسی
اندازد قطعه خط میاموز هیچ دختر را نیست دو رخ
بنا نوشتن محتاج مایه شر میدهد او را کم ز ابلیس میستاند باج
حکمت مذکور است در کلمات حکما که زن در محنت شوهر
چهل سال صبر نماید اما از پنهان داشتن مودت و دوستی
یکروز عاجز آید قطعه بمهر هیچ زن نتوان کرد اعتماد
ور باتو هیچو شیر و شکر در میان بود چندان بضاعتی که بدست
آوری بجهد چون نیک بنگری بهر سود شی زیان بود
حکایت شخصی با حکیمی در تزوج مشاورت کرد گفت از
صحبت زنان صاحب جمال محترز باش که عاقبت آن از حسرت
و ندامت خالی نباشد چه اگر مرغی و چراگاه سیراب و پاکیزه
باشد بی اثر چرنده کم یافت شود حکایت

مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم که بر شما باد
که زن بکر خواهید که با آنکه انفاس ایشان خوشتر باشد و از رحام
پاکیزه تر بکمتر چیزی رضای ایشان حاصل توان کرد ؎
حکایت داود علیه السلام پیوسته پناه گرفتی بخدای تعالی
از مالی که او را در فتنه اندازد و از پسری که بر وی تسلط کند
و از طوله که پیش از طول پیری طراوت و بلاوت جوانی
را ببرد و از همسایه که اگر شری بیند اظهار کند و اگر بر خیری
وقوف یابد بپوشاند قطعه بدانا دلی گفتم از آدمی
کدامست کو دشمن خود بود بگفت آنکه او را ز بخت نکون
زن پیر و همسایهٔ بد بود زن پیر با هنر عفت به از دختر
جوان با عیب و جنایت ؎ حدیث چون این آیه
نازل شد یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة
وخلق منها زوجها رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
گفت حق سبحانه و تعالی مرد را از خاک آفریده است میل او

پیوسته

پیوسته بخاک باشد و زن را از مرد آفریده است انتهای ارادت او
همیشه بمرد بود چون زن خواهید دو دو اختیار کنید و از
نکاح جمعا مجتنب باشید که مصاحبت او بلا بهت است و
فرزندش ضایع ؎ نماید بهترین زنان آنست که
با جمیع عاد باشد و موجب اکثار ؎ حکایت
هدیهٔ عذری که از امثال عرب بود زن خود را دوست
داشتی و زندگانی بی او حرام داشتی او را علتی پدید آمد
که سبب هلاکت شد چون آثار ضعف در خود مشاهده کرد
و دلیل شواهد انتقال دریافت زن را گفت مرا امید
از حیات منقطع گشته و آفتاب زندگانی بغروب رسیده
هیچ آرزوی ندارم جز آنکه بدانم که بعد از من عزیمت و نیت تو
چیست بیت گر زانکه سؤال من جوابی ارزد جان بر
سر پاست بگو تا برود ؛ زن چون گرفتاری او را بمهر خود
میدانست دریافت که فراغت شوهر جهت دل از انحلال او

حالی کارد بر کشید و بینی خود ببرید و هدیه کفت الان
طاب الموت اکنون تجرع شربت مرک بر من آسان شد
که ملالت تو از شوهر دیکر بیش دانستم ه حکایت
بزرکی را زنی بود ناهید نام حسنی وافر داشت و
لطفی کامل چون آن بزرک را اجل در رسید زن دندانهای
پیش خود بشکست تا کسی بدو رغبت نماید و خواستکاری
نکند ه حکایت یکی از اکابر کفت من روزکار خود
با زنان به معاملت کذرانیده ام تا خود را از مکاید و قبایح
ایشان برهانیده ام در زمان شباب بکثرت مجامعت
و در ایام کهولت بمزاح و مباسطت و در موسم پیری
بانفاق مال و بذل نعمت ه در استکشاف جواری
چیزی نیست هیچکس را ه حدیث است که زن
آزاد و اصیل خواهید که ایشان پاکترند و بارکتر ه حکمت
مذکورست در وصایای سلف که هر که زن از برای

صلاح

صلاح دین و نظام دنیا خواهد باید که نظرش بر دیانت و حسن حال او باشد
نه بر معونت و تجمل و کثرت مال چه برکت متدینه با فقر بیش از برکت
متمولیه باشد با عدم تقوی و صیانت ه حکایت
بوزرجمهر کفت عافیت چهار قسم است عافیت دین و عافیت
مال و عافیت تن و عافیت اهل اما عافیت دین در سه چیز است
اجتناب نمودن از متابعت هوای نفس و بجای آوردن
اوامر و نواهی شریعت مطهره و پاک داشتن سر سینه خود
از حقد و عافیت مال هم در سه چیز است قضای حقوق
و ادای امانت و نظر انعام بدرویشان و عافیت تن نیز در
سه چیز است قلت جماع و احتراز از کثرت کلام و اقلال نوم
و عافیت اهل در حسن معاشرت و اغضاء غفلت و حفظ طاعت
خدای تعالی ه حکایت حکیمی کفت باید که بعورت بچشم تواضع
نکری نه بخشم و در وقت آنکه آن بچشم نصیحت نظر کنی نه بچشم حسد و زنان را
بچشم شفقت بین نه بنظر شهوت ه حکایت

یحیی معاذ رازی حکایت کرد که روزی در وقت طواف کعبه
در میان ازدحام دختری را دیدم که ماه از پرتو رویی او
حجلهٔ خجلت بستی و مشک از رشک موی او در جوال نشستی
مقنعه از سر فرو انداخته و صد هزار سلسلهٔ عنبرین بر هم
ریخته طواف میکرد گفتم ای دختر شرم کو گفت شرم از مردان
باشد مرد کو گفتم پس من مرد نیستم گفت هر که بدون حق نگرد
مرد نباشد ع حکایت وهب بن منبه گفت
مکتوبست در توریة که هر عالمی که از حلیهٔ ورع عاطل باشد
دزد است و هر آدمی که بکسوت عقل پوشیده نیست
با بهایم برابر است ع حکایت جوانی بود
از اهل ادب در کنج خمول مانده و مدتی در مدرسهٔ نامرادی درس
بی برگی و بینوایی خوانده بخدمت یکی از ملازمان نوشیروان توسل نمود
مدتی ملازمت او کرد و بر شداید و مکاره مصابرت نمودن فایده
نیافت شبهای باندیشها در صباح و مسا بامید لعل و عسی گفتی قطعه

جز صبر

جز صبر نیست در شب تاریک چارهٔ   از انکه هست در عقب هر روز جمال روز
غواص اگر باندیشهٔ دریا شود ملول   در کوش کی کنند شهان در دلفروز
روزی نوشیروان نشاط خلوت کرده بود و بساط سلوت گسترده
از ملازمان خود پرسید که نرم ترین فرشها کدامست یکی گفت حریر قرواغند
دیگری گفت آنکه حشوش پر مرغ باشد دیگری گفت حریر و دیبا از اینها
نرم تر نتواند بود درین حالت جوانی بر بالای سر ایستاده بود احساس
کرد که نوشیروان از این جوابها مشبع و منجع نمی آید اجازت سخن گفتن
خواست نوشیروان بجانب او التفات کرد جوان گفت نرم ترین
فرشها امن است نوشیروان بر او آفرین کرد پس پرسید که لذیذ ترین
اطعمه کدامست گفت آنکه مستجلب منتی نباشد و مستحق علتی
پرسید که کدام شراب خوشگوارتر است گفت آنچه ازالت عقل
نکند و سبب مرض نگردد پرسید که از ریاحین و مشمومات کدام
نیکوتر است گفت که فرزند شایسته که شکوفهٔ بهار زندگانیست پدر را
در ایام حیات روشنایی دیده باشد و بعد از وفات سبب ذکر باقی

نوشیروان جوان را بنواخت و در سلک حکمای نزدیک منتظم کرد
قطعه خردمند اگر چند باشد خمول / درخت امیدش که بهی بر دهد
چو مشکی که در جام پنهان کنی / پس از ساعتی بوی از و بر دهد
حکمت بیشتر فضایل اول اش شنیع و آخر شیرین و اکثر رذایل اول
شیرین باشد و آخرش شنیع قطعه قربت شه کسی که جست اول
خدمت کوی پاسبانان کرد / میوه‌ای لایق آنکس خورد که در لمعات
باغبانان کرد حکایت عمید خراسان محمد بن منصور نسوی
پسر قصابی بود و بازار سلطان طغرل گوشت و پیه فروختی و
وجه معاش از آن ابتدا وضعی اما ظاهری مؤدب داشت و باطنی مهذب
هر وقتی پیش میراخور سلطان تردد کردی و در اوقات خلوات
با او منادمت باختی و شراب سلوت خوردی تا نوبت حیات
میراخور منقضی گشت و کار اصطبل معطل ماند و چون او را مستعد
یافتند آن شغل بدو تفویض کردند قطعه بهر مایت هر که ملتدی یافت
بنسبت کم کسی شرف یابد / شرف لؤلؤ از صدف بیش است

بروش

بروش گرچه در صدف یابد مدتی مباشران او بود بگذاردن
عمل بواجبی قیام نمود اثر کفایت او بظهور پیوست و لوازم و لواحق
امانت و دیانت او شهرت یافت سلطان او را بشناخت و در
مواجب و مشاهره او بیفزود و امیری مشعل‌داران بدو باز فرمود
قطعه مدبری را که هست استعداد / تربیت گر کنی شود صدری
ماه نو دانک کی با هر نقص / تربیت کرد مهر شد بدری شبی تاریک
در بعضی از منازل تنگ با شمع خود در پیش سلطان میراند ناگاه
ظرف روغن بشکست و ماده اشتعال در مشاعل نقصان گرفت
حالی پنجاه درم پیش چراغکش سلطان فرستاد و یکمن روغن بنفشه
بادام بخرید و سوزانیدن گرفت سلطان رایحه روغن که مبذر گشت
احساس کرد و از سبب آن تفحص نمود یکی از ندما صورت واقعه
باز نمود سلطان اصابت رای و حسن تدبیر او خوش آمد او را
شرف قربت ارزانی داشت و اعمال خراج نیشابور و حوالی بدو
فرمود بس بر نیامد که بوفور شهامت و حدت کیاست و حسن کفایت

ایالت خوارزم دا ایزد و در تصرف خود آورد قطعه هنرمند کرد
چو کمتر کسی زیادت دهد احسان بخشش او ملک زادگان را
که بهبود هنر نباید نگه داشتن کفش او حکمت
اهتمام جمع مال باید که موقوف بود بر بخشش اکرام و افضال و سد
خلهٔ اصحاب افتقار و احتلال پند ارتیاح و شادمانی
باید که از بهر بضاعتی باشد که فایدهٔ آن بنفس تو راجع گردد و ذخیره
که از برای غیر بمحافظت مهمانی شادمان بودن از نادانیست
قطعه هر کو تمتع از زر و املاک خویش یافت او برد گوی دولت و
کار شگرف کرد بدبخت آنکه مال بسختی نگاه داشت
تا دشمنش بکام دل خویش صرف کرد حکایت چون
جالینوس بجوار رحمت حق پیوست در جیب او درج یافتند بر آن جا
نوشته که نادان ترین اصحاب حماقت کیست که امعای معده را
از هر چه باید پر کند احتما کردن راس طب است آنچه بر طریق
اعتدال تناول نمایی نصیب تن است و آنچه بر رسم صدقه

بر دیگری

بر دیگری نفقه کنی حظ روح و آنچه بگذاری بهرهٔ غیری و بنی آدم را هیچ کاری
نیست نافعتر از قطع کردن علایق عالم انسانی و رغبت نمودن بفضای
قدس ممالک الهی و ربانی قطعه دست بکار بدامن اقبال
جان رسد تا در سرت بوالهوسی جسم پروری با آرزوی نفس
در خود قبول کرسی پای سپهری و گر شاه کشوری لشکری تیغ
جهاد بر کش و خون هوس بریز در بحر بیکران فنا گر شناوری
سرمایه کن زنیستی خویش باش بر قامت تو چست قبای توانگری
حکایت حکیمی را گفتند پادشاه ترا دشمن میدارد گفت او توانگر
تر از خود کسی را دوست نمیدارد قطعه هر کرا شد بلند همت و
هوس با همه ملک و مال درویش است پادشاهی مسلم است
آنرا که همیشه قناعت خویش است حکایت
روزی اسکندر ذو جانس حکیم را بمجلس خود خواند رسول را گفت
با سکندر بگوی که آنچه ترا از زیادت طلب باز میدارد همان چیز
مرا از آمدن پیش تو مانع است ترا استغنای سلطنت است و

مارا استغنای طاعت قطعه کسی کو کرد قناعت بلایم خوش دلش
عجب مدار که ازبند خلق شد آزاد شکفت نیست اگر کوکی کند
آنکو ز کردن دل خود رشته طمع بگشاد ه روزی
اسکندر رو ببعضی از مواضع بود درویشی را دید گفت تو
از من بمی ترسی گفت تو چیزی باشد گفتم حزم حکیم گفت بتو امید
داشتن مناسب تو بود از خایف بودن از تو قطعه
نفس شرير هست شيطانی چه عجب گر کسی از وی ترسد
از نکویان امید جز نود آن بود بد که از نکوی ترسد فایده
سلطان عقل را بر باطن دانا تحکم بیش از سلطان شمشیر است
بظاهر احمق ه ه هیچ لذتی بیست چون احسان کردن
با کریمان و هیچ شدتی نیست چون محتاج شدن بلئیمان
مثنوی بنجام زهر از قهر خوردن
بتلخی جان شیرین را سپردن بسی بهتر که از تخییل نادون
برهنه پای خارستان سپردن زمستان در پا بانهای مهلک

بچار

جواب از شدت سرما فسردن در افتادن بشب از قله کوه
شکستن دست و پا و پشت و گردن بدست خویش خون دل خویش
بزم دشمنان در شیشه کردن بچشم کور دو دست شل یکایک
دمال کوه و صحراها شمردن زدوی تیغ خون آلود زنگار
بر پلک دیده خونین سپردن معینی کردی از سر صدق
بر از حاجت نزد سفله بردن حکمت هر که در اصل
نجیب نیست امید را در و هیچ نصیب نیست قطعه
بد اصل اگر شود بمثل ابر نوبهار جز در زمین شوره نبارد
بهیچ حال از بد نهاد چشم نکویی مدار هیچ در باد کس
که دید سر چشمه زلال حکایت یکی از وزرای بنی
العباس روزی بر در مسجدی میگذشت طفلی دید در قماط
پیچیده و در قدمگاه مسجد انداخته آن ابخا که از محبت نفس و کمال
شفقت مسلمانیست بر وی ترحم نمود فرمود تا او را بر گرفتند
و بخاصه سپردند قطعه هر کو دایه دیا نیم بکمال

بر همه خلق مشفق است و رحیم — و اگر رحمت نمیکند بر کس
آدمی نیست هست دیو رجیم — القصه دایه آنچنانکه شرط
حضانت بود بجای آورد و در تربیت و تقویت او هر چه
دانست و توانست بتقدیم رسانید تا آثار رجولیت بر ناصیه
او ظاهر گشت و مخایل و علامات رشد بر دیباچه معاملات او
پدید آمد وزیر او را تشریف ملازمت خود ارزانی داشت
و در آنچه از قبیل دلداری و نیکوکاری بود هیچ دقیقه معطل
نگذاشت غافل از آنکه حکما گفته اند بیت [illegible]
زر و زیور دریغ نیست — با ناسزا دریغ بود لطف و مردمی
بعد از مدتی روزگار بر عادت خویش بیوفایی آغاز کرد و
ابواب مجال غمز و همز بر اصحاب اغراض باز تا مزاج خلیفه را
بر وزیر متغیر کردند و چون شمع باطفاء شمع حیات او پروانه
حاصل گردانیدند قطعه پرهیز کن ز صحبت فرمان دهان دهر
گر بایدت که عمر بشادی بسر بری — در بحر غلط خوردن مردم ز عقل نیست

واند

و اندا گرچه نیک رسوم شناسی — وزیر را بمیدان سیاست
بردند و منادی کردند که هر که تیغ فرمان بر گردن این مجرم
کند و انند وی پسر او را پایمال اهانت و استخفاف گرداند دست
او دایم در التماس مطالب و اقتراح مآرب مطلق خواهد بود
جمعی که این شغل کریه را متعین بودند نخواستی که با حق
نعمتی که وزیر در ذمه ایشان ثابت داشته متصدی این بی
ثباتی کردند و خود را در معرض اظهار عقوق و کفران نعمت آرند
بیت کسی که را بود بوی مروت — فراموشش نگردد حق نعمت
مجموع سر فرو افکندند و دست در آستین کشیدند و پای پس
نهادند لقیط پیش دوید و آستین باز مالیده و شمشیر زهر آلود
چون کینه وری برکشیده میگفت بیت که اینک مرد آن
دو رو بزد دیگفت شمشیر من خود کرد — وزیر از آن حرکت
نامتوقع متعجب فرو ماند تبسمی کرد مهمان جز حلیمه برد نگفت
او مردی عاقل است درین وقت خندیدن او بی حکمتی نیست

فرمود تا او را باز آوردند از سبب این حالت پرسید
گفت من شنیده بودم که بر مردم بد اصل اعتماد نباید کرد
و بعهد و قول حرامزاده واثق نباید بود باور نمی داشتم
تا اکنون خود صاحب واقعه گشتم و قصهٔ او تقریر کرد شمهٔ
از براءت ذمهٔ خویش بمحل عرض رسانید خلیفه از او عذر
خواست و وزارت بدو مقرر فرمود و لقیط را فدای او
کرد شعر بد اصل را چگونه کسی تربیت کند در جیب خود
چگونه کسی مار بچه پرورد نفس بر خسیس پروردن
خویشتن را بآب در بردن چه حراست بر نطفهٔ
خبیث که از او دنیا اشتغال کند بدنا کرده بجای جمعی که با او
نیکوئی کرده باشند قطعه بدگهر را به تربیت مفزای
او نبوت تا بتر نماید میش تربیت کرد هر که گژدم را
بایدش خورد زخم ضربت نیش ع غریبه
شاکر نقل الی وطن المعروف هذا اجزاء فسیجود بمعروف الی غیر

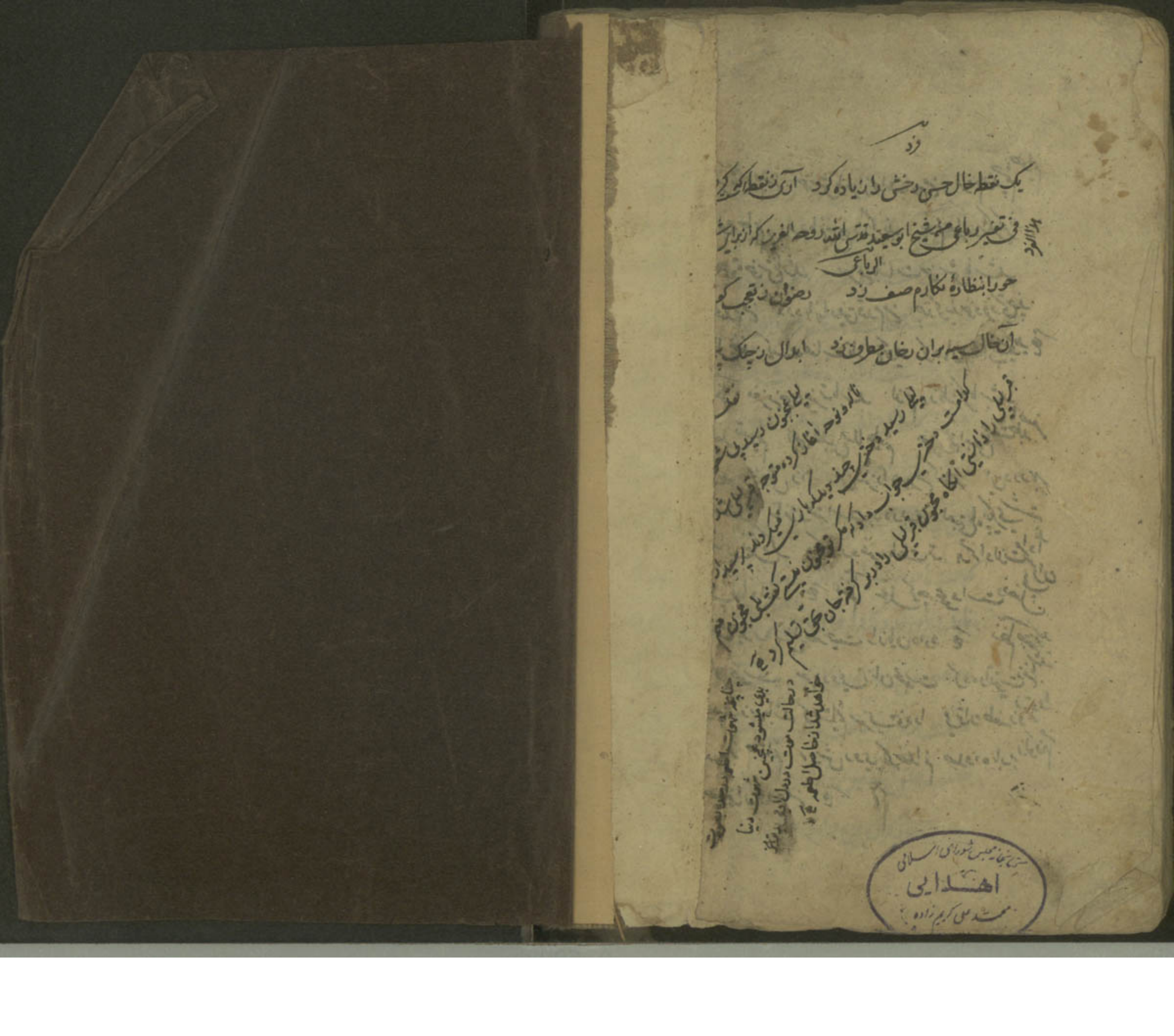
اتج

ترجمه نیکی که نه با اهل نکوئیست روا نیست زیرا که زیانست
نه مستلزم نفعی آن قطرهٔ باران که شود لؤلؤ غلطان
در جوف صدف زهر بود بر لب افعی فایده
مرد را از دوست خبیث احتراز کردن واجب تر است از
آنکه از دشمن کریم قطعه هر که را عادت بود مکروه پی
ارادت شوم از و صادر نیش بر سنگ میزند گژدم
گرچه بروی نمیشود قادر بیت یاد آنست کو در
آتش و آب ندهد خاک دوستی بر باد بیت
میکند جاهل خویشتن اظهار میزند هر که مشت بر دیوار
حذر کن ز نفس سرشته بخبث وگر خود ندارد ز تو جان دریغ
حکمت همنشین مرد را چون رفیقی است که در خرقهٔ
پاره انداز زند باید که بشباهت و مشاکلت نگاه دارند
قطعه با اهل دود کار کنی چون نشست و خواست غافل
مشو ز خویش که صحبت مؤثر است مقدار خود بدان و چو خود

محمی گزین عاقل کسی بود که بدین نکته قادر است
فایده ۹ وقتی این ساعده را پرسیدند که فاضلترین معرفتها
چیست گفت شناختن مرد نفس خود را ع حکمت
مجالست اصحاب همت مرد را بر اکتساب فضایل تحریص
کند و موانست ارباب دناءت شریف را از درجه
فضل منحط گرداند قطعه در لوزمین در چو خاک شد
تا او بسته بند صحبت کان شد از صدف قطع کرد در پیوند
لایق گوشوار سلطان شد ع حکمت مردانجاست
که همت او ست اگر در طلب شرف و بزرگواری اجتهاد
نماید رضیع قدر گردد و اگر بانخفاض و خمول قناعت کند در
درجه حضیض و ضاعت بماند قطعه در سر هر که همت عالیست
عاقبت بر خود در تخت بلند چون بنای رفیع را که بجهل
خشت نقش از زمین بر کند فایده ۱۰ حکیمی استری را دید
که در زیر بار گران می دوانیدند گفت ع هیهات

المرء

...دم من خوش با عزاز و اعتبار دم من مردم نور چشم علوایم
...جایم مردمان بنرخ زر گیرند بهر جمله در شکر گیرند
...خوش باشد مغز من با نبات خوش باشد
...من درد با نهادن قدم من چند گوید خود و خود چند
...ند کیست عتاب تا ز من گوید گرد بان از گلاب می شوید ع
مغز من چون پنیر تر باشد لذتم به ز گلشکر باشد
...تعیینم لایق مجلس سلاطینم مغز من ابیض است جلد اصفر
...رازش زد این لغز را زبهر من گفتند این در در بهر
...ند خانه دختر است در بسته لعبتی ها بیکدیگر نشسته
...نعل در میکند روغن دماغت تر هر که او لذت مرا داند
...بها داند ع نظم تحمل گرچه محمود است و فضل بی گران
...اید بر دنش از حد چیست را زیان دارد ع نظم چو میگوید
...محبوبست مغز درویی زبان محجوبست کرده را تویت زخم باشد
...زخم باشد گوستانم سبزی خود را می توان طعنه زد ز تر دو را
...زم هستانم ز نوشی روی بلکه خندانم صلا ده باد به زلو دنم
...از حود دم من ع تم



فرد

یک نقطه خال حسن و خوشی را زیاده کرد   آن نقطه کو کر...

فی تعبیر رباعی من شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز که از برای ش...

الرباعی

حورا بنظاره نگارم صف زد   رضوان ز تعجب کو...

آن خال سیه بران رخان مطرف زد   ابدال ز چنگ...